





نویسنده: الهام عزیزی

دریا

Des:maryam.s
Www.Romankadeh.ir

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بقلم : الهام عزیزی

بنام هستی بخش زندگی

دریا

رمان : دریا

ژانر : عاشقانه

نویسنده : الهام عزیزی

دوستان گلم در این رمان ، داستان بالا و پایین زیاد داره اما احساسیه ، شخصیت های این داستان بر اساس دو محور هست شیطون و آرام

شخصیت اصلی داستان دریا دختری آرام با چشمان خالی از هر حسی ، سرد ، درونی خروشان و غم انگیز

حامد پسری مهربون و آرامش دهنده و کمی شیطون

و بقیه شخصیت ها را در طول داستان با هاشون آشنا می شوید

این داستان از زبان چندین نفر تعریف می شود و گاهی فلش بک به گذشته داریم که زندگی دریا را به تصویر در می آورد . امیدوارم که از این رمان لذت ببرید .

گل به خنده گفت :

زندگی شکفتن است

با زبان سبز ، راز گفتن است

گفتگوی غنچه و گل از درون باغچه

بازهم به گوش می رسد

تو چه فکر می کنی ؟

راستی کدام یک درست گفته اند ؟

دریا

من که فکر می‌کنم

گل به راز زندگی اشاره کرده است

هر چه باشد او گل است

گل یکی دو پیرهن

بیشتر زغنچه پاره کرده است

و

زندگی ساز دل است تو نوازنده این سازی و بس تو اگر شاد زنی شاد شوی

مقدمه

وقتی دوست داری زندگی کنی اما سرنوشت برات طور دیگری رقم می‌خورد

وقتی دوست داری همه را شاد نگه داری اما نمی‌تونی و غم جایگزین دل مهربون می‌شه

وقتی از روی ترس روی حرف بزرگترت حرف نمی‌زنی می‌شوی عروسک خیمه شب بازی

وقتی عروسک شدی دیگه جایی برای حرف زدن نداری

وقتی عروسک شدی دیگه زندگیت دست خودت نیست

معلوم نیست این عروسک چند کارگردان دارد

آیا طاقت میاری در این نقش بازی کردن‌ها

یا از گردونه خارج می‌شی یا زندگیت دستخوش سرنوشت دیگری می‌شود

آیا از بندهای اسارت در میایی یا نه

آیا معنی زندگی را می‌دانی

دریا

زندگی برای من گلی است به نام غم

فریاد بلندی است به نام آه

مروارید غلتانی است به نام اشک

خلاصه رمان :

دریا دختری که نامش و چشمانش همانند دریا آبی رنگ ، همانند دریا گاهی خروشان و گاهی آرام ، دختری که عاشق می شود و به خاطر شرطبندی پدرش تمام آرزوهایش به فنا می رود و مجبور به ازدواج می شود حال باید دید آیا زندگی رنگ خوشی نشان می دهد یا نه

فصل اول

گذشته دریا

دفترم را باز می کنم و طبق عادت شروع می کنم به نوشتن از خاطرات ، از دلتنگی ها ، از عاشقی هام ، با صدای مامان که می گه بیا شام دست از نوشتن بر می دارم و می رم به سمت آشپزخانه و شروع به خوردن غذا می کنیم و بعد از آن با کمک مامان میز را جمع می کنم و ظرف میوه و چای را به سالن می برم و شروع به صحبت کردن با هم می کنیم .

من دختری به نام دریا با چشمان آبی رنگ ، موهای بلند در خانواده ای بزرگ شدم که یک برادر به نام دانیال دارم که سه سالی از من بزرگتره ، یک مامان مهربان و ساکت دارم و پدری که در حین مهربانی دیکتاتور هست و کسی اجازه ندارد روی حرفش حرفی بزند و من به خاطر همین مسئله اجازه ندارم بغیر از مدرسه جایی برم حتی خونه دوستانم ، فقط یه روزهایی که از مدرسه میام بیرون و چند

لحظه ای کنار ساحل نگاهی به دریا زیبا می کنم و بعد سریع خودم را به خونه می رسانم که مبادا دوباره بابا بهم گیر بده . روزها به همین منوال می گذرد تا اینکه کلاس سوم راهنمایی بودم ، امروز به خاطر اینکه معلم نیومده بود زود

دریا

تعطیل شدیم اصلاً دلم نمی خواست برم خونه به خاطر همین رفتم ساحل و روی نیمکت نشستم و به دریا زل زدم و یاد دیشب افتادم دوباره توی خانه دعاوی درست و حسابی شده فقط به خاطر یک کلمه

- بابا پس فردا امتحان سختی دارم و کمی توی درس مشکل دارم امکانش هست اجازه بدید که من برم خونه دوستم یا اون بیاد اینجا

بابا: نه همیشه، مگه من نگفتم اصلاً دوست ندارم با کسی یا جایی رفت و آمد کنی

- آخه چرا

به خاطر همین یه کلمه دوباره بابا کلی بهم حرف زد که اصلاً تو عرضه هیچ کاری نداری، نه درس خوندن، نه کار خونه، نه آشپزی و... اینقدر داد و بیداد کرد که نگو، حتی توجه ای به من که جلوی چشمانش خورد می شم و اشک می ریزم را نکرد. مامان که از ترس بابا جرات هیچ حرفی نداشت و فقط با چشمان نگران نگاه می کرد که مبادا بابا دست روی من بلند کنه، دانیال که همیشه پشت و پناهم بود دوباره میاد وسط، بابا چقدر حرص می خوری فقط یه درخواست کرد که اونم شما اجازه ندادید حالا چرا اینقدر داد و بیداد با کلی حرف بالاخره بابا رضایت می ده و می گه از جلوی چشمام برو، بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و با دلی پر از غم وارد اتاق شدم و خودم را روی تخت پرت کردم و زار زدم، بعد از چند دقیقه صدای تقی به در خورد و دانیال وارد اتاق شد.

دانیال: دریا جان، آبجی جونم چرا آخه این چشمای خوشگلت را ناراحت می کنی، چرا غم به دلت راه می دی

- با همان حال زار و هق هق می گم مگه چی خواستم که بابا اینجوری رفتار کرد

دانیال: غصه نخور عزیزم اصلاً خودم فردا کمکت می کنم تا درست را یاد بگیری، نگران نباش، دوست ندارم خواهر کوچولوم را اینجوری ببینم، بخند

در افکار خودم غرق بودم که احساس کردم کسی در کنارم نشسته سرم را بالا آوردم و نگاهی بهش انداختم پسری در گوشه نیمکت نشسته بود، کمی توی خودم جمع شدم انگار متوجه شد و شروع کرد به حرف زدن

پسر: همیشه میای اینجا و به دریا زل می زنی

- نه، گاهی وقت ها که دلم می گیره

پسر: چرا صدات این همه غم داره، آخه دختری به سن و سال تو که نباید غمی داشته باشه

– نمی دونم چرا احساس خوبی داشتم انگار کسی بود که می تونستم حرف های دلَم را براش بگم ، بعد از کمی سکوت گفتم اگه جای من بودی صدات غم داشت

آنروز کمی حرف زدیم و بعد رفتم خونه و با دانیال درس خوندم و کل اشکالاتم را گرفت و با خیال راحت خوابیدم و فردا بعد از دادن امتحان رفتم کنار ساحل و قدم زدم خبری نشد ، روزها گذشت که دوباره آن پسر را دیدم و کمی صحبت کردیم حالا فهمیدم اسمش حامد هست ، چقدر در کنارش آرامش داشتم و دور از همه دلخوری هام بود .

امروز وقتی رسیدم خونه و در را باز کردم هیچ صدایی نمی اومد مامان را چند بار صدا کردم خبری نشد ، رفتم سمت اتاقش در را باز کردم س... (لام) بقیه حرف را خوردم کنار مامان نشستم که داشت گریه می کرد ، چی شده وقتی سرش را بالا آورد ، دلَم آتیش گرفت دوباره کتک خورده بود کمکش کردم روی تخت دراز کشید و قرصی بهش دادم که شاید کمی دردش کم شه ، مامان چرا چیزی به بابا نمی گی تا کی قراره ساکت باشی و کتک بخوری ، حرفی نزد و خوابید .

از اتاق رفتم بیرون که دانیال را دیدم و ماجرا را براش تعریف کردم اما از دست اون هم کاری بر نمی یاد ، اصلا دلَم نمی خواست امشب با بابا روبرو شم بخاطر همین قبل از اومدنش غدام را خوردم و به بهانه خسته بودن رفتم داخل اتاق و روی تخت دراز کشیدم به سرنوشتم فکر می کردم که صدای بابا اومد ، دریا کجاست مامان : خسته بود ، شام خورد و خوابید

بابا : به چه اجازه ای این کار را کرده ، مگه من نگفتم شب باید همه دورهم غذا بخوریم

مامان : امروز امتحان داشت ، دیشب تا صبح بیدار بود و درس خوند

صدایی شنیدم سریع خودم را به خواب زدم ، در اتاق با صدای بدی باز شد و بابا اومد بالای سرم دست انداخت توی موهام و کشید

بابا : چشم سفید بلند شو به چه اجازه ای زود شام خوردی

– چشمانم را از درد باز کردم و گفتم سلام ، آخه خیلی خسته بودم بابا توجه ای به حرفم نکرد و سیلی به صورتم زد و از اینکه جوابش را دادم عصبانی شد و به باد کتک گرفت ، نگاهم به مامان افتاد که با چشمان خیس نظاره گر بود و برادرم که دستاش مشت کرده بود . بالاخره بابا دست از زدن کشید و گفت دفعه آخرت باشه ، منم که نمی خواستم دوباره کتک بخورم گفتم چشم دیگه تکرار نمی شه . بعد از رفتن بابا ، مامان هم بالاجبار دنبالش رفت

دانیال : معذرت می خوام که نتونستم کاری کنم

- لبخندی زدم و گفتم نگران نباش خوبم ، صدای داد بابا اومد که دانیال را صدا می کرد و دانیال هم سریع رفت و من با تمام درد روی تخت دراز کشیدم و نمی دونم کی به عالم خواب رفتم

بعد از مدرسه رفتم کنار ساحل خیلی دلم گرفته بود همینطور که به دریا زل زده بودم حامد در کنارم نشست و سلام کرد ، وقتی سرم را برگردوندم که جواب سلامش را بدم ، نگاهش در صورت تم قفل شد و گفت اتفاقی افتاده ، آهی کشیدم و کل ماجرا را تعریف کردم ، خیلی ناراحت شد و شروع کرد به صحبت کردن و این شروع عشق ما شد . در طول هفته دوبار همدیگرو می دیدیم و حامد مثل یک مشاور ، دوست در کنارم بود و من را دلداری می داد و راهنمایی می کرد که راحت تر مسائل را تحمل کنم . دوستی ما نزدیک دو سال شد .

امروز آخرین روز امتحان بود و بعد از اینکه امتحان را دادم و رفتم کنار دریا جای قرار همیشگی . منتظر حامد شدم بعد از 5 دقیقه اومد بنظرم ناراحت بود .

- حامد چرا ناراحتی ، امروز مثل همیشه نیستی

حامد : کمی سکوت کرد و گفت دریا باید مسئله ای را بهت بگم اما قبلش ازت سوالی دارم ، هنوز پدرت اجازه نداده گوشه بخری

- نه ، چطور مگه

حامد : دوباره سکوت ، همینطوری ، آخه من چطور می تونم با تو در ارتباط باشم

- معنی حرفاش را نمی فهمیدم ، فقط با تعجب و گنگی نگاهش می کردم ، حامد چیزی شده ، چرا مدام سوال می کنی ، چرا ناراحتی ، خوب حرف بزن

حامد : دریا جان راستش ما به خاطر کار پدرم مجبوریم از این شهر بریم

- با شنیدن این حرف دنیا روی سرم آوار شد و گوش هایم یاری شنیدن نداشت ، فقط می دیدم حامد مثل ماهی دهانش را باز و بسته می کنه چیزی نمی فهمیدم ، حامد چندین بار تکونم داد

حامد : دریا خوبی ، باتوام

- با بغض گفتم خوبم ، یعنی چی که باید بری آخه کجا

دریا

حامد : تهران ، از دست من هم کاری بر نمی یاد فقط به مدت دو سال ، این مدت را صبوری کن ، من هر موقع که بتونم میام اینجا و تو را می بینم ، فقط بهم قول بده دریای من محکمه ، صبر داره ، منتظر من می مونه

- اشکام از گوشه چشمانم سرازیر شد و گفتم حامد من بدون تو هیچم ، بدون تو نمی تونم زندگی کنم و به آغوش گرم حامد رفتم و بعداز کمی صحبت کردن بالاخره ازم قول گرفت که تحمل کنم و جعبه ای از جیبش در آورد

حامد : این یادگاری از من بگیر که هر وقت دلت تنگ شد به این نگاه کن

- در جعبه را باز کردم و اول نوشته آن را خواندم

با چشمها و نگاهت

تا بی کران آبی دریای عشق خواهم رفت

و در سپیده مستی

با مستی صدف شعر باز خواهم برگشت

و نگاهم به گردنبندی به نام خدا بود که پشت آن حک شده حامد و دریا ، گردنبند را در دست گرفتم و سمت قلبم بردم و گفتم تا عمر دارم اینو از خودم دورش نمی کنم و بعدش انداختم گردنم و از توی گردنم گردنبندی را که به شکل کیف و داخل آن قرآن بود در آوردم و دادمش به حامد گفتم اینم یادگاری من ، انشالله این قرآن همیشه محافظت باشه .

حامد گردنبند را گرفت و بوسه ای به آن زد و انداخت گردنش و با اینکه چشمانش پر از اشک و غم بود اما جلوی خودش را گرفت و یک کاغذ بهم داد که توش شماره تلفن همراهش بود . نگاهی به ساعت کردم و گفتم من دیگه باید برم .

حامد : دریا جان حداقل خونتون را بهم نشان بده که وقتی برگشتم بتونم باهات در ارتباط باشم

- آدرس خونه را روی کاغذ نوشتم و دادم

حامد

الان دو روزه که با خودم درگیرم ، نمی دونم قضیعه رفتن تهران را چطور به دریا بگم ، آخه اون دختر خیلی تنهاس و به من عادت کرده و من هم خیلی دوسش دارم ، اگه بهش بگم چطور برخورد می کنه ، چطور طاقت میاره حتی کسی را نداره که بخواد باهاش صحبت کنه ، خدایا چیکار کنم ، حتی نمی تونم با پدر خودم مخالفت کنم ، همینطور که در خیابان ها قدم می زدم تصمیم گرفتم یک یادگاری برای دریا بخرم که بهش بدم شاید با این کار یکم راحت تر برخورد کنه ، از جلوی مغازه طلافروشی داشتم رد می شدم که چشمم به پلاک خدا خورد ، همان لحظه از خدای خودم خواستم که به دریایم کمک کنه تا این دو سال را طاقت بیاره ، بعدش خودم به داد این دختر برسم .

رفتم داخل مغازه و پلاک را دیدم و از فروشنده خواستم که پشت پلاک نام هر دو را حک کنه ، وقتی کارش تمام شد ، هزینش را حساب کردم و رفتم سر قرار از دور داشتم نگاه می کردم که دریا اومد و بعد از 5 دقیقه رفتم پیشش و موضوع را گفتم خیلی ناراحت شد و قطره های اشک از چشمانش اومد او را در آغوش گرفتم و ازش قول گرفتم که طاقت بیاره ، خیلی خودم را کنترل کردم که بتونم دریا را آرام کنم ، وقتی پلاک را بهش دادم روی قلبش گذاشت و گفت هیچ وقت از خودم جدا

نمی کنم و انداخت گردنش و به من هم یک قرآن داد و نگاهی به ساعت کرد و گفت باید برم اصلاً دوست نداشتم که بره ، دلم می خواست زمان متوقف می شد و ما ساعت ها در کنار هم بودیم . بعد از رفتنش دلم آتیش زده شد قطره اشکی از چشمانم خارج شد و با خدای خودم عهد بستم که دریا را برای خودم کنم . نگاهم به رفتن دریا بود آهنگی را از گالری گوشیم باز کردم و همزمان با آن شروع کردم به خواندن

پشت سر مسافر گریه شگون نداره

حیفه چشای نازت بارون اشک بباره

بارون اشک بباره آخ بارون اشک بباره

بارون اشک بباره

شب به خیر شب و روزت بخیر

الهی از زندگیت ببینی خیر

شب به خیر شب و روزت بخیر

الهی از زندگیت ببینی خیر

دریا

میرم سفر مواظب خودت باش بیاد من بمون و منتظر باش

سخته برام بتنهایی این سفر

فانوس جاده ها تو بودی ای کاش

نذار که بیشتر بشه درد و رنجم گریه نکن می رم و برمی گردم

نذار که بیشتر بشه درد و رنجم گریه نکن می رم و برمی گردم

شب به خیر شب و روزت بخیر

الهی از زندگیت ببینی خیر

شب به خیر شب و روزت بخیر

الهی از زندگیت ببینی خیر

پشت سر مسافر گریه شگون نداره

حیفه چشای نازت بارون اشک بباره

اخماتو واکن نازنین عشق و توی چشم بین صد دفعه گفتم باز می گم

عاشق ترینم رو زمین

دریا

وقتی از حامد خداحافظی کردم خیلی حالم بد بود سریع برگشتم خونه ، توی راه همش فکر می کردم آخه چرا من ؟

حالا که کسی بود باهانش راحت باشم ، کسی بود که درکم می کرد ، آرامش بهم

می داد ، آخه خدا جون چرا من ؟ مگه چی ازت خواستم که این سرنوشت من شده ، حالا چیکار کنم بدون حامد

چطور طاقت بیارم . اونم برای دو سال ، آنقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه ، درب را باز کردم و به

دریا

مامان سلام دادم ، بعداز اینکه لباس هام را عوض کردم رفتم آشپزخانه که نهار بخوریم طبق معمول بابا خونه نبود و ما سه نفری در سکوت و آرامش مشغول خوردن بودیم .

دانیال نگاهی بهم کرد و گفت دریا چرا ساکتی و چشات قرمزه ، نگاهی کردم و گفتم چیزی نیست ، یک دفعه مامان گفت دریا اون گردنبنده از کجا آوردی ، وای حالا چیکار کنم و چی بگم به سختی آب دهنم را قورت دادم و گفتم امروز یکی از بهترین دوستانم از اینجا رفت به خاطر همین این پلاک را بهم داد که بعنوان یادگاری ازش داشته باشم ، آخه خیلی باهم جور بودیم ، منم کیف قرآنم را بهش دادم .

مامان : آخی عزیزم ، کار خوبی کردی

دانیال : پس برای همینه که ناراحتی

- آره ، درستیه که من بعداز مدرسه اجازه نداشتم با کسی در ارتباط باشم اما با این دوستم خیلی جور بودم حالا تنها شدم ، بعداز نهار رفتم داخل اتاق و روی تخت دراز کشیدم .

امشب آسمان هم مثل دل من دلش گرفته و باران شدید میاد ، دلم می خواد برم زیر باران و هق هق گریه کنم ، نگاهی به خونه انداختم همه خواب بودن ، خیلی آرام رفتم داخل حیاط و مانند آسمان هق زدم و گریه کردم ، نزدیک صبح رفتم داخل و سریع لباس هام را عوض کردم تا کسی متوجه نشه و رفتم زیر پتو به خواب رفتم .

سر و صدای زیادی از بیرون شنیده می شد اما اصلاً دلم نمی خواست بلند بشم احساس سنگینی

می کردم انگار درون گلوم یک سنگ بزرگ گیر کرده و می سوزه اما این سوزش در برابر سوزش قلبم هیچه ، دوباره چشمانم را می بندم تا بخوابم اما صدای باز شدن در و مامان که می گه دخترم بسه بلند شه لنگ ظهره ، آخه کی تا این موقع می خوابه می شنوم اما توان حرف زدن ندارم ، مامان نزدیک تخت میاد که با نوازش بیدار کنه همین که دست به سرم می کشه یا ابوالفضل می گه ، دریا دریا جان چشمت را باز کن ، با فریادهای مامان درب اتاقم باز میشه دانیال و بابا داخل می شن .

دانیال : چی شده مامان چرا داد و بیداد می کنی

مامان : داره تو تب می سوزه ، چشمات را باز نمی کنه

بابا : خودش را لوس کرده ، میاد تکونم میده اما من هیچ حرکتی نمی کنم

دانیال : باید ببریمش بیمارستان ، مامان لباس تنش کن

راوی سوم شخص

دانیال جسم بی جان خواهرش را در دستانش می گیره و سریع به سمت حیاط می ره و داخل ماشین می زاره ، پدرش سریع پشت فرمان می نشینه و به سمت بیمارستان حرکت می کنن . مادرش در حال ذکر گفتن و گریه کردنه و شوهرش را قسم می ده که سریع تر حرکت کنه ، بالاخره به بیمارستان

می رسن . دانیال خواهرش را به آغوش گرفته و به سمت بیمارستان می ره و فریاد می زنه کمک ، پرستار با دیدن دانیال سریع راهنمایی می کنه و دختر را روی تخت می گذارند و دکتر بالای سرش میاد بعد از معاینه می گوید تبش شدیده اول باید تبش را پایین بیاد در غیر اینصورت تشنج می کنه ، بعد مراحل درمان را شروع می کنیم معلومه ذات الریه کرده ، با گفتن این حرف مادر در سر خود می زند و دانیال کنار دیوار سر می خورد و همه نگران هستن . دانیال و پدر پشت در اتاق در راهرو قدم می زنن و مادر بالای سر تک دخترش زار می زند و ذکر می گوید و از خدای خودش شفای دخترش را می خواد . دریا به مدت یک روز بیهوش بود و بعد از اینکه تبش پایین میاد چشمانش را باز می کند و همه خوشحال از این اتفاق .

دربا

چشمانم را با سختی باز می کنم ، نمی دونم چند وقته خوابم ، نگاهی به اتاق می اندازم من کجام ، دستم را تکان می دهم که مادرم چشم باز می کند و می گوید خدایا شکره بالاخره بیهوش اومدی ، با این حرف تعجب می کنم و مامان سریع از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه با دکتري بر می گردد . دکتر می گوید خوب بالاخره بیهوش اومدی و شروع به معاینه می کنه ، به سختی لب می زنم و می گم مگه چقدر خوابیدم و چرا گلوم می سوزه

دکتر : دختر خوب تو یک روز کامل بیهوش بودی بخاطر تب زیادت ، از الان هم داروهات را شروع

می کنی با استراحت کردن خیلی زود خوب می شی

بعد از چند روز بستری بودن و حالم بهتر شد و بالاخره مرخص شدم . روزها به همین منوال می گذشت توی این مدت فقط تونستم یکبار از خونه برم بیرون وقتی کنار ساحل قرار گرفتم حامدی وجود نداشت دلم براش تنگ شده بود به سختی خودم را به تلفن رساندم و بعد از کلی دل دل کردن بالاخره شماره حامد را گرفتم بعد از دو بوق جواب داد اول خواستم قطع کنم

حامد : بله بفرمائید . الو الو

دریا

- سلام حامد

حامد: دریایم تویی، عزیزم خوبی

- با میم آخر اسمم مالکیت بهم داد چقدر ذوق کردم و گفتم خوبم، تو چطوری، تهران خوبه

حامد: من خوبم فقط دل تنگ تو بودم، خیلی منتظر تماس بودم

- خودت خوب می دونی که نمی تونم زود به زود زنگ بزنم، الان هم با سختی اومدم بیرون یه مدت مجبور بودم

خونه باشم

حامد: آخه چرا، اتفاقی افتاده دریا جان

- نه کمی مریض بودم و چند روزی بیمارستان بستری شدم

حامد: با شنیدن تک تک کلمات دلم هری ریخت پایین و با صدای پایین گفتم الان خوبی دریایم

- اره خوبم نگران نباش فقط ذات الریه گرفته بودم چون تب زیاد داشتم بستریم کردن، الان هم خیلی خوبم

حامد: باشه عزیزم بهم قول بده مراقب خودت باشی

- هستم خیالت راحت، سعی می کنم دوباره زنگ بزنم

حامد: باشه به امید دیدار

- خداحافظ

بعد از اینکه با حامد حرف زدم انرژی زیادی گرفتم و برگشتم خونه، اما نمی دونستم که کلمه خداحافظ آخرین حرف ما باشد، درست یک ماه از این موضوع می گذشت تا اینکه پدر بعد از شام گفت به خاطر کارش مجبوریم بریم تهران، من از این حرف خیلی خوشحال شدم اما نمی دونستم که سرنوشت چیز دیگه ای برایم رقم می زنه، مشغول جمع کردن وسایل بودیم و اصلاً نتونستم برم بیرون و به حامد خبر بدم. بالاخره به تهران رفتیم و خونه جدید با خوشحالی زیاد با کمک مامان و دانیال خونه را چینییدیم و منتظر اتفاقات خوب بودم اما نمی دونستم دست تقدیر چیز دیگریست.

دریا

هنوز موفق نشده بودم به حامد خبر بدم حتماً تا الان خیلی نگران شده ، بالاخره توی مدرسه جدید ثبت نام کردم و مشغول درس خواندن بودم تا اینکه یه روز موفق شدم خودم را به تلفن رساندم و به حامد زنگ زدم بعد از خوردن چندین بوق صدای بفرمائید اومد اما صدای حامد من نبود

ببخشید با حامد کار داشتم

صدای مرد غریبه : حامد نداریم ، چند روزی هست من این تلفن را دارم اما حامدی نمی شناسم

با شنیدن این کلمات خیلی ناراحت شدم و برگشتم خونه و مشغول درس خواندن شدم و دعا می کردم که بتونم از حامد خبری بگیرم ، فقط توی این مدت رفتار بابا خیلی بدتر شده بود مدام گیر می داد و کتک می زد ، خسته شده بودم دلم می خواست فرار کنم .

حامد

الان سه ماهی هست که از دریا خبر ندارم ، نمی دونم حالش خوبه یا نه ، یعنی براش اتفاقی افتاده که حتی نتونسته زنگ بزنه ، به خاطر مراسم یکی از دوستان برادرم قرار شد بریم شمال ، تصمیم گرفتم وقتی رسیدیم برم سراغ دریا شاید خبری ازش بگیرم . بعد از چند روز رفتم شمال و سراغ خونه دریا ، حالا چطور خبر بگیرم از دور داشتم به خانه نگاه می کردم که دیدم پسر بچه ای از خونه اومد بیرون ، سریع رفتم جلو و گفتم سلام خوبی پسر کوچولو

پسرک : سلام ، مرسی

حامد : با دریا کار داشتم تو داداشش هستی

پسرک : نه

همان لحظه خانمی از در خارج شد و سلام دادم ، ببخشید مزاحم شدم منزل آقای محمدی اینجاس

خانم : از اینجا رفتن ، الان سه ماهی می شود

حامد : آدرس یا شماره ای دارید

تشکر می‌کنم و با غم راه آمده را بر می‌گردم و تمام فکرم پیش دریاس و سعی می‌کنم پیداش کنم اما موفق نمی‌شم

چندین بار با شماره حامد تماس گرفتم هر دفعه خاموش بود و ناامید شدم، اینقدر ضعیف شده بودم که توان هیچ کاری نداشتم. وارد خانه شدم باز مامان را دیدم که زیر دست پدر در حال کتک خوردن بود با داد و فریاد رفتم سمتش مامان را از چنگ آن ظالم در آوردم و خودم را کردم سپر بلا و تا تونستم کتک خوردم و بیهوش شدم، وقتی چشمانم را باز کردم تمام بدنم درد می‌کرد اما دردش از قلب شکست خورده من کمتر بود به خاطر کتک‌های زیادی که خورده بودم چند روزی از اتاق بیرون نیامدم و توی این مدت تصمیم گرفتم دیگه مثل سابق نباشم، می‌شم دریای آرام، ساکت بدون حرف، بدون حس. از آنروز هر چیزی که بابا می‌گفت قبول می‌کردم و حرفی نمی‌زدم و فقط درس خواندم طوری که نفر اول کنکور شدم مثل دانیال رشته معماری را انتخاب کردم و چون طراحیم عالی بود در کنارش طراحی لباس را هم خواندم.

فصل دوم

زمان حال

از صبح بی‌قرار بودم و با شرکت بزرگ رز در حال مذاکره در مورد طرح لباس‌های امسال بودیم. خسته از کار راهی خانه شدم، دوباره در را باز کردم و با خانه تاریک مواجه شدم و مستقیم رفتم داخل آشپزخانه برای خودم قهوه درست کردم، بعد از تعویض لباس هام با لیوان قهوه تلخ پشت میز قرار گرفتم و نگاهم به تقویم خورد 20 شهریور روز مرگ من، دوباره خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آوردند، بی‌قراتر از قبل، دفتر خاطراتم را باز کردم شروع کردم به نوشتن

امروز صبح بابا گفت شب برات خواستگار میاد آقا کامران برای پسرش تو را خواستگاری کرده بهتره آماده باشی و شب جواب بله را بدی. وقتی بابا گفت یاد حامد افتادم بغض کردم و گفتم من نمی‌خوام ازدواج کنم، من اصلاً از اون پسره اسمش چی بود آهان کیارش خوشم نمیاد با گفتن این حرف اولین سیلی به گوشم خورد و زیر باد کتک بابا

افتادم که گفت من نمی دونم امشب باید جواب بله را بدم . هر چی گفتم و التماس کردم فایده ای نداشت ، حداقل تا اومدن دانیال صبر کنید(برای ادامه تحصیل رفته بود خارج از کشور) باز هم جواب نه . در آغوش مادر قرار گرفتم و هق زدم مامان هم با من گریه می کرد و می گفت نمی تونم کاری کنم گل دخترم ، خواهش می کنم لج نکن می ترسم سرت بلایی بیاره .

اما من نمی تونستم قلبم و عشقم را در اختیار کسی قرار بدم که اصلاً دوسش ندارم من فقط حامد را

می خواستم ، بالاخره شب رسید خانواده آقا کامران آمدن و صحبت ها آغاز شد و طبق رسوم من و کیارش رفتیم برای صحبت وقتی وارد اتاق شدیم

کیارش : نگاهی کرد و گفت فکر کنم راضی به این ازدواج نیستی ، درسته

- با سر اشاره کردم بله

کیارش : من هم راضی به این وصلت نیستم و به خاطر پدرم مجبورم ، بهتره با هم قراری بزاریم که هر دو جواب مثبت بدیم و بعد از ازدواج من با تو کاری ندارم هرکاری که دوست داری بکن ، درس بخون ، برو بیرون و فقط ازت می خواهم با کارهای من هم کاری نداشته باشی کجا می رم ، با کی هستم ، چرا زود یا دیر میام مثل دو تا همخونه در کنار هم ، نظرت چیه قبول می کنی

- با شنیدن این حرف ها به فکر رفتم و گفتم بهتر حداقل از این جهنم راحت می شم و قبول کردم فقط نمی دونم چرا اونم راضی نبود

باهم از اتاق رفتیم بیرون و بابا تمام قراردادها را گذاشت ، قرار شد که عقد کنیم و عروسی یک ماه دیگه باشه که دانیال برگرده . مراسم عقد برگزار شد و توی این یک ماه رفتار کیارش خوب بود اصلاً کاری باهام نداشت و برای اینکه کسی هم متوجه قرارمون نشه هرزگاهی دنبال می اومد و می رفتیم بیرون ، انگار مثل دو دوست در کنار هم بودیم . امروز بالاخره بعد از مدت ها دانیال را می دیدم همه با هم رفتیم فرودگاه حتی کیارش و خانوادش هم اومدن .

با دیدن دانیال بغض و بی قراری چند سال دور از هم بودن از بین رفت . دانیال با همه احوالپرسی کرد تا اینکه به آقا کامران و خانوادش رسید و احوالپرسی کرد اما از قیافش مشخصه که تعجب کرده که بلافاصله بابا گفت دانیال جان برات یه سوپرایز دارم بدون مکث کردن ادامه دارد که کیارش با خواهرت نامزد کردن و چند روز دیگه مراسم عروسی داریم .

دانیال

وقتی رسیدیم فرودگاه خانوادم را دیدم ، دوست بابا هم با خانوادش اومده بود تعجب کردم که بابا گفت کیارش و دریا باهم نامزد کردن به هر دو تبریک گفتم ، شب بعد از اینکه همه رفتن و مامان و بابا هم خوابیدن رفتم پیش دریا شروع کردیم به صحبت کردن و در آخر در مورد کیارش سوال کردم که گفت پسر خوبیه تا الان مشکلی نداشتیم . من می خواستم تو هم در مراسم حضور داشته باشی اما بابا گفت نمی شه و فقط مراسم عروسی را کمی دیرتر برگزار کرد که توام بررسی . ازش سوال کردم بابا مجبورت کرد ازدواج کنی ، دریا کمی سکوت کرد و گفت آره ، من هر چی گفتم الان قصد ازدواج ندارم قبول نکرد اما عیب نداره خودتو ناراحت نکن .

دریا

بعد از اومدن دانیال کلی با هم صحبت کردیم و تمام غصه هام و دلتنگی هام را ریختم دور ، از فردا با کیارش دنبال کارهای عروسی بودیم ، بالاخره روز عروسی فرا رسید . بعد از اینکه مراسم تمام شد با دلی گرفته و پر از غم و قلب شکسته وارد خانه کیارش شدم و توی سالن نشستم و منتظر کیارش بودم که بالاخره اومد و گفت اتاق سمت راست مال تو و اتاق کناریش هم مال من ، بهتره بری لباست را عوض کنی و استراحت کنی .

وارد اتاق شدم و لباسم را به سختی از تنم خارج کردم و با هر حرکت اشکی از چشمانم خارج می شد که من هم می توانستم مثل خیلی از دخترها که آرزوی همچین روزی را دارن باشم اما برای من برعکسه کاش الان حامد در کنار قرار گرفته بود چنگی به گردنبنند یادگاری زدم و زیر لب زمزمه کردم شرمنده ، ببخشید که نتونستم سر قولم وایسم . رفتم روی تخت و دراز کشیدم با هزاران فکر و غصه به خواب رفتم .

زمان حال

با صدای در به خودم اومدم یعنی کی می تونه باشه آخه کسی هیچ وقت در این خونه را نمی زد ، چه موقعه ای در زده شد اصلاً حوصله ندارم اما انگار دست بردار نیست بلند شدم و درب را باز کردم آقای پشته درب بود که گفت

سلام

مرد : من همسایه روبرو شما هستم ، نردبان یا چارپایه می خواستم

- نردبان را آوردم و بهش دادم و گفتم دیگه هیچ وقت در این خونه را نزنید ، جای بعدی را انتخاب کردین و بدون هیچ حرفی درب را بستم که دوباره صدای در اومد ، باز کردم

مرد : پس چطور نردبان را بدم و بعدش هم به جای خوش آمد گویی تان هست

بلافاصله رفت داخل خانه و در را بست . تعجب کردم و برگشتم داخل ، صدای پیامک گوشی را شنیدم و رفتم سراغش ، دانیال بود پیامک را باز کردم نوشته بود در مورد یه نقشه به مشکل برخوردیم بفرستیم برام درستش کنی جوابش را دادم و آهی کشیدم ، خوش به حال دانیال اون به تمام خواسته های خودش رسید ، بعد از اینکه درسش تمام شد و بدون تأیید بابا رفت خارج از کشور برای ادامه تحصیل و بعد از برگشتن هم برای خودش شرکت تاسیس کرد و با دختر مورد علاقه خودش ازدواج کرد ، تنها کسی که تونست با بابا مخالفت کنه فقط دانیال بود .

دوباره خاطرات برابم تداعی شد بعد از عروسی من دنبال کارهای خودم بودم و کیارش هم دنبال کارهای خودش ، توی این مدت با دختری که اسمش نسترن بود و از ترم اول باهاش دوست شده بودم بیشتر رفت و آمد می کردم و در جریان تمام زندگی من قرار گرفته بود تا اینکه یک روز خونه کامران پدر شوهرم بودیم که کیارش حالش بد شد و رفتارهای خاصی را نشون می داد و من خیلی ترسیده بودم که کامران بلند شد و سریع یه قرص به کیارش داد و آن را به اتاقش برد ، بلافاصله اومد با عصبانیت گفت موضوع امروز را هیچ کس نباید بدونه و حرفی را زد که شکستم ، دیگه طاقت هیچ چیز را نداشتم

کامران : می دونی چرا پدرت به این ازدواج تن داد ، بدون مکث ادامه می دهد که پدرت توی قمار سر تو شرط بندی کرد و زمانی که باخت مجبور شد که تو را به عقد پسرم در بیاره

- با حرف های کامران شکسته شدم و اون همچنان ادامه می داد و نمی دونست که چه بلایی سر من می یاد

خسته شدم و رفتم به سمت اتاقم و خوابیدم .

دریا

صبح نقشه ها بدستم رسید شروع کردم به کشیدن و رفع اشکالات طرح ها که صدای زنگ در آمد فکر رفت پیش مرد همسایه با باز کردن در با قیافه یک زن مهربان روبرو شدم و سلام کردم و جواب سلامم را داد و نردبان را به سمت من گرفت و تشکر کرد .

زن : اسمم ریچانس و با دخترم و دو پسرم تازه به اینجا اومدیم و اشاره ای به خانه روبرو کرد

- با اینکه زبانم تلخ بود اما نمی دونم چرا با دیدن این زن همه چیز را فراموش کردم و گفتم خوشبختم و من هم دریا هستم و تعارفش کردم که بیاد داخل

زن : نه عزیزم مزاحم نمی شم ، تنهایی دخترم

زن زیر لب حرفی زد چرا چشات نوری نداره ، چشایی که آبیبه دریاست چرا هیچ حسی نداره

- بله ، تنها زندگی می کنم

زن خداحافظی کرد و رفت و من هم برگشتم به داخل و به حرف زن اسمش چی بود کمی فکر کردم ریچانه ، اون چه می دانست من زندگی را باختم ، اون چه می دانست من قبلاً چشمانم پر از امید و عشق و حرف بود ، آهی کشیدم و در دل گفتم اما چهره مهربونی داشت حتماً مادر فوق العاده ایه هست و کاش من هم مادر داشتم .

به دانیال پیام دادم که نقشه ها آمادس و پیکش را بفرسته ، برای خودم قهوه درست کردم و دوباره دفتر زندگی را جلویم باز کردم و شروع کردم به نوشتن از اتفاقی که خونه کامران افتاد یک هفته ای گذشته و از آنروز رفتار کیارش تغییر کرد و من هم نفرتم از بابام زیاد شد از کامران از کیارش

هر روز کیارش بداخلاقی می کرد و من را به باد کتک می گرفت ، خسته شده بودم نسترن مدام در گوشم می خواند که به خانوادم خبر بدم اما نمی تونستم چیزی بگم چون کامران تهدید کرده بود اگه حرفی بزنم خانوادم به دردسر می افتن . بازهم به خاطر خانوادم مجبور بودم همه چیز را تحمل کنم بازهم شدم عروسک خیمه شب بازی که کارگردانش کس دیگری بود آیا کارگردانش یک نفر بود یا چند نفر ؟

شب بود که میز شام را آماده کردم و کیارش اومد اصلاً حال خوشی نداشت بدون حرف سریع غذا را کشیدم و بعد از خوردن شام و جمع کردن و تمیز کردن آشپزخانه رفتم داخل اتاق ، خواستم در را قفل کنم که کیارش وارد اتاق شد و من را به عقب هل داد هر چی صدایش کردم جواب نداد معلوم بود که قرص هایش را نخورده و بوی الکل می داد ، خواستم برم سراغ قرص هاش که من را روی تخت پرت کرد ، دوباره بلند شدم و به سمت درب رفتم اما در لحظه آخر فهمیدم و از پشت موهایم را کشیدم و به سمت تخت پرت کرد ، حالا در رو من قفل می کنی ، می دونم باهات

چیکار کنم . خودم را آماده کرده بودم برای کتک اما کتکی وجود نداشت که کاش بود و من بیشتر از این شکسته نمی شدم ، کاش خدا یکبار به دلم راه می اومد که بیشتر از این قلبم تکه تکه نشود .

به سمتم حمله کرد و بصورت وحشیانه لباس هایم را پاره کرد هر چی گریه کردم ، صدا کردم ، فریاد زدم و ضجه کردم و خدای خودم را صدا کردم فایده ای نداشت و در چنگ های کیارش و کتک های آن گیر افتادم و من بصورت فجیهانه از دخترانگی خودم خارج شدم و بعد از اینکه کارش تمام شد مثل یک تکه دستمال رهام کرد و رفت .

اشک هایم راهشان را پیدا کرده بودن و از چشمانم سرازیر بود در دل گفتم خدا حواست بود که این پایین کسی صدات می کرد ، ضجه می زد ، گریه می کرد ، خدا بودی که ببینی تنها امیدم را هم از دست دادم ، خدا صدای شکستن و تکه تکه شدن قلبم و روحم را شنیدی و کاری نکردی ، خدا مگه ازت کمک نخواستم مگه نگفتم با همه کارهایی که می کنه کنار میام اما بزار پاک باشم تا بتونم حامدم را پیداکنم ، حالا چی دیگه حتی نایی برای زندگی کردن را هم ندارم . دریا مرد ، دریا به خاطر کارگردان های زندگیش کشته شد .

حالم از خودم بهم می خورد ، از اینکه نمی تونم حرفی بزنم و کاری کنم ، به سختی از جام بلند شدم و به حمام پناه بردم و زیر آب گریه کردم و هق زدم از خدای خودم گله مند شدم و شروع کردم به شستن هر چقدر که خوردم را تمیز می کردم بیشتر آتیش می گرفتم ، احساس می کردم هنوز تمیز نشدم ، پاک نشدم .

نگاهم به تیغ افتاد ، مدتی به آن خیره بودم و با خود فکر کردم که من برای کسی مهم نیستم حالا چرا باید زنده باشم ، بابا که بخاطر خودش من را مجبور کرد با کیارش زندگی کنم ، مادرم و دانیال هم که نمی تونن کاری کنن ، کیارش هم که از بابا بدتر بود زد زیر تمام قول و قرارمون . تصمیمم را گرفتم تیغ را برداشتم یاد کودکی خود افتادم که چقدر با شعر عروسکم شاد بودم

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تورختخواب مخمل آبی خوابیده

حالا با این شنیدن کلمه عروسک حالم بد میشه و نفرتم بیشتر میشه از هرچی عروسکه

بلند میشم در حمام را قفل می کنم دوباره دوش آب را باز می کنم و کنج دیوار می شینم با دست لرزون اولین خط را می اندازم و به یاد حامد آهی می کشم و می گم دیگه نشد مال تو باشم ، باختم ، آخرین دیدار و حرفهامون را بیاد می آورم و زمزمه می کنم

سربذار روی قلب بیقرارم

دریا

نمی دونی که بی تو چه حالی دارم

مهربون مثل ماه آسمون

روی قلبم یک نشون از تو دارم

انتظار بسه دیگه تنهام نذار

تو که نیستی سخته بی تو بمونم

لحظه هام آروم آروم بی صدا می گذرن اما هنوز از تو دورم.....

اما دیگه لحظه هام نمی گذره برای همیشه خداحافظ و روی دست دیگرم خط می زنم خون بصورت ففاره ای می پاشه ، مامان و دانیال دوستون دارم خط دیگه ، بابا ازت متنفرم خط دیگه ، کیارش و کامران ازتون متنفرم خط دیگه و آخرین خط هم به خاطر خودم که نتونستم زندگی کنم نگاهی به کف حمام کردم که همجا را خون گرفته بود ، سردمه ، دیگه توانی نمانده ، در ذهنم برای خودم لالایی خوندم

لالالا مهتاب در اومده وقت خواب گلم

لالالا خورشید خانم رفته

لالالا گل لالم

لالالالا

صدای کیارش می اومد که به در حمام می زد که بازکنم ، دیگه تموم شد ، خنده تلخی کردم که در حمام شکسته شد و کیارش وارد شد نگاه آخرم به چشمانش شد و چشمانم برای همیشه بسته شد .

درد بدی توی سرم احساس کردم ، نگاهی به اطراف کردم ، دستم می سوخت ، به زور دستم را تکان دادم که دیدم سرم وصله ، پس تموم نشد ، بازهم زنده ام ، خدا چرا نداشتی تمام بشه ، من که گفتم حاضرم عذابتو بکشم ولی زنده نباشم . در اتاق باز شد پرستاری اومد تو ، تا نگاهش به من افتاد گفت خداروشکر که بهوش اومدی الان دکتر خبر می کنم و بلافاصله بیرون رفت و مدتی بعد با دکتر وارد شد ، دوست کیارش بود . سلامی داد و گفت خوشحالم که بهوش اومدی الان یک هفتس که کیارش خواب و خوراک نداره ، در دل پوزخندی به حرف دکتر زدم و هیچ

عکس العملی نشان ندادم ، دکتر ادامه داد خون زیادی از دست داده بودی بخاطر همین یک هفته بیهوش افتادی روی تخت ، الان هم باید خودت را تقویت کنی ، به کیارش خبر دادم تو راه ، معاینه کرد و رفت .

نگاهم به دستانم افتاد که یادگاری قشنگی برام درست کرده بود ، مدتی گذشت که کیارش اومد وقتی دید چشمانم بازه خوشحال شد و گفت چرا باخودت این کار را کردی اما من هیچ عکس العملی انجام ندادم ، مدام با خوشحالی دورم می چرخید تعجب کردم اما نمی دونستم که در ذهن کثیف و بیمار کیارش چیز دیگری بود ، فکر می کردم بخاطر من ناراحت شده و دیگه دست از کارها و اذیت هاش کشیده اما

نمی دونستم همش نقشش . کیارش گفت به خانوادت نگفتم که نگران بشن بهتره زود خوب بشی . دو روزی در بیمارستان ماندم تا اینکه دکتر مرخصم کرد و برگشتیم خونه .

از آن روز همه چی فرق کرد ، وقتی وارد خونه شدم کیارش رنگ عوض کرد و گفت از این به بعد کلفت این خونه و خونه پدرم هستی باید همه کارهایی که می گم را بدون چون و چراه انجام بدی در غیراینصورت زندت نمی زارم . کیارش هر روز یک بلایی سرم می آورد هر روز داد و فریاد ، کتک ، شده بودم عروسک خیمه شب بازی هر جور که دلش می خواست من را به حرکت در می آورد و لذت می برد و من هر لحظه از خودم به شدت متنفر می شدم ، از پدرم و کامران ، کیارش و

هر روز باید سر ساعت صبحانه ، نهار ، شام آماده می شد ، تمام کارهای خونه را باید انجام می دادم ، سر یک ساعتی باید حمام آماده می کردم تا کیارش دوش بگیره و بعداز آن باید قهوه آماده باشه ، کارهای خونه خودمون که تمام می شد باید می رفتم خورده فرمایش های کامران پدرشوهرم را اجرا کنم . زمان مهمونی ها می شدم مستخدم خونه و کار می کردم اگه یک مورد کوچیک جابجا می شد کتکم می زد و زندانیم می کرد .

زمان حال

صدای زنگ در آمد ، درب را باز کردم و چشمانم به چشمان برادر عزیزم دانیال افتاد و با تعجب به او نگاه کردم و بالاخره سکوت شکسته شد

دانیال : سلام نمی خوای اجازه بدی پیام تو

- سلام دادم و از کنار در فاصله گرفتم که دانیال اومد داخل

دریا

- چی می خوری بیارم

دانیال : چیزی نمی خورم

- رفتم سمت آشپزخانه و دو لیوان برداشتم ، دانیال از پشت اومد و من به خودم لزریدم و سریع برگشتم

دانیال : چی شد دریا

- هیچ وقت از پشت بهم نزدیک نشو

دانیال : باشه ، ببخشید نمی خواستم بترسونمت

- مهم نیست برو بشین منم الان میام

دانیال : باشه

- شربت درست کردم و روی میز گذاشتم ، روبروی دانیال نشستم

دانیال : مرسی زحمت کشیدی

- خواهش می کنم

دانیال : نقشه ها آمادس

- بله آمادس گفتم که پیکت را بفرست چرا خودت اومدی

دانیال : اومدم حرف بزنینم ، دریا خسته نشدی از بس توی خودت بودی ، توی این خانه ، خواستی تنها باشی و از آسایشگاه بیارمت بیرون که اینجوری رفتار کنی ، چرا دست از گذشته ور نمی داری ، خسته شدم از اینکه می بینم اصلاً به فکر خودت نیستی مگه به من قول ندادی ، پس چی شد چرا به زندگیت بر نمی گردی ، خواستی تنهات بزارم که بدتر بشی

- با همان چشمان خالی فقط به دانیال نگاه کردم و گفتم خوبم الان هم دارم زندگی می کنم

دانیال : آره دارم می بینم چرا خودت را زندانی کردی ، چرا از دیروز حالت اینقدر بده

- با تعجب به دانیال نگاه کردم

دریا

دانیال : فکر کردی توی این یکسال من تو را ول کردم نه عزیزم همش از دور مراقب تو بودم ، دریا بیا با من زندگی کن بخدا سارا خوشحال میشه

- من اینجا راحت ترم تو از کجا فهمیدی که من از دیروز حالم خوش نیست

دانیال : از بی حواسیت ، از اینکه خیلی تو خودت بودی ، اصلاً متوجه اطرافت نبودی

دانیال کمی حرف زد و من مثل همیشه با چشمان خالی فقط نگاه کردم و بالاخره خسته شد و با ناراحتی از خونه رفت .

دانیال

از خونه دریا اومدم بیرون و پوفی کشیدم از دست این دختر نمی دونم چیکار کنم ، رفتم سمت واحد روبرو و زنگ را زدم که حمید درب را باز کرد و سلام دادم

حمید : سلام داداش بیا تو

دانیال : نه مرسی اومدم به خواهرم سر بزخم (اشاره به واحد روبرو کردم) گفتم به تو هم سری بزخم ببینم به چیزی احتیاج داری

حمید : نه داداش دستت درد نکنه

خاله ریحانه : حمید کیه مادر

حمید : دانیال

خاله ریحانه در چارچوب در قرار گرفت و گفت سلام پسرم

دانیال : سلام خاله خوبید ، سلامتی جابه جا شدید

خاله ریحانه : آره عزیزم ، دستت درد نکنه حالا چرا دم در بیا تو

دانیال : مرسی خاله اومده بودم به خواهرم سر بزخم

دانیال : واحد روبرو

خاله ریحانه : پس اون دختر تنها با چشمان خالی خواهرته

حمید با تعجب نگاهی به مادرش کرد که ریحانه خانم گفت خوب صبح که نردبان را بردم دیدمش

دانیال : سری تکان دادم و خداحافظی کردم

حمید : نگاهی به واحد روبرو کردم و در دل گفتم عجب خواهری داره ، اصلاً بهش نمی خوره چرا اینقدر این دختر

نچسبه ، جواب خداحافظی دانیال را دادم و رفتم داخل

حامد

داخل فرودگاه و منتظر اعلام پرواز به ایران بودم حتماً تا الان خانوادم جابه جا شدن ، اینبار هم نتونستم زیاد کمک حالشان باشم همه زحمت ها افتاد روی داداش بزرگم و مادر و خواهرم ، خدا خیرش بده دوست حمید واحد را به قیمت پایین بهمون فروخت وقتی فهمید که باید از خونه مستاجری بلند شیم بهمون پیشنهاد داد که این خونه را بخریم حمید تمام سعی و تلاشش را کرد و هر چی داشت داد تا خونه را برامون گرفت مثل یک پدر وظیفه خودش دونست ، سوار هواپیما شدم و به گذشته ها فکر کردم چقدر دنبال دریا گشتم حتی به اسم یکی از آشنایان رفتم مدرسه و سوال کردم اما جوابی نگرفتم ، چندین مرتبه دیگر سراغ خانشان رفتم اما بازم نبود ، به خودم قول دادم هر جور شده پیداش کنم .

سال ها گذشت و من دکتر روانشناس (رشته مورد علاقم) از بهترین دانشگاه تهران فارغ التحصیل شدم و در بیمارستانی که یکی از دوستانم و استادم تاسیس کرده بودن مشغول بکار شدم . یک روز دختری دقیقاً بنام دریا محمدی مریضم شد ، اون چشمها مثل چشمان دریای من بود اما آن دختر خیلی شکسته و داغون بود و نمی تونستم سوالی کنم یا پرس و جو ، موقعیت مناسبی نبود . چندین مرتبه با او صحبت کردم و داروهایی براش تجویز کردم و به خاطر یک سمینار و دوره ای که برایم خیلی مهم بود مجبور شدم اون را به استادم بسپارم و به آمریکا برم .

یادمه یه روز تو دانشگاه دختری شبیه دریا دیدم و رفتم سراغش ازش سوال کردم اما دریای من نبود و با حال زار به خونه رفتم . آنروز اینقدر حالم بد بود که فقط گریه می کردم و به خودم تشر می زدم که مرد مگه گریه می کنه اما

بعدش می گفتم مگه مرد دل نداره ، حالم خراب بود اصلاً متوجه نشدم که حمید و مامان کی وارد اتاقم شدن ، حمید مجبورم کرد بشینم و مامان سوال می کرد که چرا اینقدر حالم بده ، مونده بودم که چی بگم اما به خاطر دریام سکوت چندساله را شکستم و کل ماجرا و راز دلم را گفتم و آخرین حرفم این بود که هر جور شده باید پیداش کنم و از آنروز به بعد همه عزیزانم من را بیشتر درک می کردن و هوام را داشتن ، بالاخره رسیدم و از هواپیما پیاده شدم و حمید را از دور دیدم همانند یک پدر نگران و چشم انتظار بود . بعد از گرفتن چمدان در آغوش برادرم قرار گرفتم و باهم به سمت خانه رفتیم و در مورد خانه جدید حرف می زد ، نمی دونم چرا ته دلم می گفت این خانه برای من فرق داره ، یه احساسی بهم می گفت تمام روزهای سخت در حال پایانه .

حمید

رفتم فرودگاه و منتظر حامد برادر کوچک تر بودم و به کارها و مشکلاتم فکر می کردم وقتی بخاطر کار بابا اومدیم تهران دیگه موندگار شدیم بعداز مدتی بابا کمی پول پس انداز کرد که بتونیم خانه خرید کنیم رفت پای معامله و مقداری پول را پرداخت کرد قرار شد برای پس فردا برن محضر و کار را تمام کنن و مابقی مبلغ را پرداخت کنه اما سرنوشت طور دیگری رقم خورد . درست یک روز قبل از محضر بابا در عملیاتی شهید شد و از پیش ما رفت .

بعداز اینکه مراسم بابا تمام شد رفتیم سراغ فروشنده اما اون زد زیر همه چیز و اون پولی را که داده بودیم از چنگمون درآورد ، مابقی اون هم که بابت مراسم داده بودیم دیگه هیچی در بساط نداشتیم باید کار می کردم که خانوادهم سختی نکنن ، نمی تونستم قبول کنم مادرم کار کند و من درس بخونم به خاطر همین صبح ها می رفتم سرکار و شب ها درس می خواندن البته به کمک تنها دوستم دانیال که برام خیلی زحمت کشید . بالاخره باهم دانشگاه قبول شدیم و درس خواندیم و فارغ التحصیل شدیم . دانیال برای ادامه تحصیل رفت خارج و من مشغول کار شدم که برای برادر و خواهرم کم نزارم و اجازه ندادم حامد کار کنه از اول دوست داشتم که دکتر بشه و حالا هم شد با تلاش های بی وقفه ای که داشت و حدیث هم که رشته معلمی را انتخاب کرد و دانشگاه می ره .

بعداز برگشت دانیال و تاسیس شرکتش دوباره رفتم پیشش و مشغول به کار شدم ، زمانی که فهمید باید از آن خانه بلند شیم بهم پیشنهاد خرید آپارتمانی که ساخته بودیم را داد بهم خیلی لطف کرد با قیمت پایین بهم داد و قسطی اما باید فکر هزینه های خانه ، تحصیل حدیث هم باشم ، باید بیشتر کار کنم بابت حامد خیالم راحت شده بالاخره مشغول کار شده و می تونه برای خودش پس اندازی داشته باشه اما اصلاً اجازه نمی دم که بابت هزینه ها کمک کنه باید برای خودش مطب بزنه .

دریا

فکر رفت پیش دانیال نمی دونم با اون همه دارایی که داره و زندگی خوب چرا توی چشمش یه غمی هست و از اون مهمتر که خواهری بد اخلاق داره ، خودش مهربونه اما چرا خواهرش اینطوره . توی این فکرها بودم که بالاخره چشمم حامد را دید و همه فکرها پر زد و رفت .

دریا

صبح رفتم پارک برای پیاده روی و به گذشته و حرف های دانیال فکر می کردم که چقدر من به این برادر مدیون بودم اما چه کنم دیگر نمی تونم مثل دریا سابق باشم ، دلم گرفته بود . وقتی دیدم یک خانم و آقا در حال بحث بودن یاد گذشته افتادم یاد آنروز که کامران پدر شوهرم به خاطر کارهای خلاف دست ماموران پلیس افتاد و راهی زندان شد و بعدهم حکم اعدام صادر شد . از آنروز رفتار کیارش از بد ، بدتر هم شد پیش خودم فکر می کردم حالا دیگه پدرش نیست می تونم ازش جدا بشم اما اشتباه کردم ، زمانی که به کیارش گفتم اون فقط من را به باد کتک گرفت و آنقدر زد تا بیهوش شدم . زمانی که به هوش آمدم همچنان روی زمین بودم بسختی بلند شدم و رفتم جلوی آینه صورتم داغون بود ، تصمیم گرفتم به خانوادم همه چی را بگم و به مامان زنگ زدم و رفتارهای کیارش را گفتم قرار شد با بابا صحبت کنه .

وقتی شب کیارش اومد خونه داد و فریاد راه انداخت که حالا کارت به جایی رسیده که راپرت کارهای من را می دی ، اولین سیلی به گوشم زده شد با هر حرفش یک سیلی دیگر و آنقدر سیلی زد که افتادم روی زمین و با لگد افتاد به جونم و در آخر هم گفت بلند شو به خانوادت زنگ بزن و بگو داریم می ریم مسافرت و هر موقع که تونستی زنگ می زنی ، بدون حرفی بلند شدم و به مامان خبر دادم بعداز اینکه تلفن را قطع کردم تلفن خونه را جمع کرد و موبایلم را هم گرفت . از این به بعد توی این خونه اسیری هر چی من بگم باید انجام بدی ، از آنروز دوباره مثل عروسک خیمه شب بازی من را به حرکت در می آورد هر وقت دلش می خواست باهام رابطه داشت ، هر وقت اجازه می داد حق خارج شدن از اتاقم را داشتم و

اینقدر به حرفش گوش دادم که دیگه بهم کاری نداشت تصمیم گرفتم از کارهای سر در بیارم و مدارک جمع کنم ، می دونستم او هم مثل پدرس هست وقتی خونه نبود می رفتم اتاق کارش از پرونده ها و مدارک کپی تهیه می کردم و مدارک را به نسترن می دادم . هرزگاهی من را به دیدن خانوادم می برد چند وقتی بود که پدرم مریض شده بود به اصرار مادرم من آنشب را در خانه پدریم ماندم و کیارش تنها رفت با اینکه از بابا متنفر بودم اما باز ته دلم می گفت همین بابا یه زمان هایی محبت می کرد ، دلم نمی خواست او را در اینحال ببینم . بالاخره بابا به حرف اومد و گفت دریا جان اصلاً فکر نمی کردم کامران اهل خلاف باشه و کیارش هم اهل دست بلند کردن ، بغض گلویم را گرفته بود و

به سختی شروع کردم به حرف زدن از بدی های کامران و کیارش گفتم از دروغ هایی که می گفتند و در آخر حرف کامران که گفت من در قبال قمار و باختن به عقد کیارش شدم . بابا سرش را پایین انداخت و گفت دریا جان نمی دونم چی باید بگم واقعاً معذرت می خواهم شاید اولش به خاطر شرط بندی بود اما فکر

می کردم خانواده خوبی باشن کیارش تحصیل کرده بود و شغل مناسب داشت و پولدار بود که این اجازه را دادم مثلاً خواستم سختی نکشی ، دخترم حلالم کن با گفتن این حرف ها از زبان بابام او را بخشیدم و گفتم حلالت کردم و دوست دارم . وقتی این حرف را زدم بابا لبخندی زد و چشمانش را بست و به خوابی رفت که هیچ وقت بلند نشد ، مراسم خاکسپاری بابا بصورت آبرومندانه ای برگزار شد و من دوباره برگشتم به خانه جهنمی

زمان حال

از پیاده روی برگشتم و هنگامی که از آسانسور خارج شدم دیدم دختری خوش خنده در حال خداحافظی با آن پسر بود سلامی دادم و به سمت واحد خودم رفتم که دخترک جواب سلامم را داد و گفت من حدیثم و شما ، با بی میلی گفتم دریا هستم و بدون حرفی داخل آپارتمان رفتم و بعد از انجام کارهایم برای خرید رفتم بیرون در حال قدم زدن بودم که احساس کردم کیارش را دیدم و تمام بدنم یخ کرد ، تمام بدبختی هام یادم اومد ، خواستم از خیابان رد بشم که سرم گیج رفت و صدای بوق ماشینی را شنیدم اما نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم فقط احساس کردم یک دست من را از پشت کشید فکر کردم کیارش اما عطر تنش اون نبود یک غریبه بود و بعد سیاهی مطلق

حمید

رفتم برای خانه خرید کردم و آنها را داخل ماشین گذاشتم زمانی که می خواستم سوار ماشین شم دریا خواهر دانیال را دیدم که در حال رد شدن از خیابان بود احساس کردم حالش خوب نیست یه لحظه دیدم ماشینی با سرعت به سمتش میاد و اون بدون هیچ حرکتی ایستاده سریع رفتم و از پشت کشیدمش عقب که همان لحظه چشمانش را بست و بیهوش شد ، سریع او را داخل ماشین گذاشتم و به بیمارستان رساندم و در همان حال به دانیال خبر دادم که دانیال سریع خودش را به بیمارستان رساند و خواهرش بالاخره بیهوش اومد ، خیالم راحت شد که به دانیال گفتم اگه با من کاری نداری برم که همان موقع دریا ازم تشکر کرد مونده بودم توی رفتارش اصلاً هیچ سنخیتی باهم نداشت یک لحظه آرام ، یک لحظه خروشان اما چشمانش پراز غم بود باید سرفرصت با دانیال صحبت کنم ، خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم .

چشمانم را باز کردم و نگاهی به سقف سفید کردم و سوزش بدی در دستم احساس کردم با گیجی این طرف و آنطرف را نگاه کردم که دیدم دانیال بالای سرمه ، من کجام ، اینجا کجاست ، دانیال گفت بیمارستان وقتی این کلمه را شنیدم تمام اتفاقات مانند نوارجلوی چشمانم قرار گرفت همان لحظه یک صدایی که برام آشنا بود به دانیال گفت خوب خیالم راحت شد داداش اگه با من کاری نداری برم . نگاهی کردم که دیدم پسر همایس ، تعجب کردم که دانیال گفت دریا جان این آقا حمید یکی از دوستان صمیمی من که باهم کار می کنیم ایشون شما را دیدن و آوردن بیمارستان ، پس همون کسی که من را عقب کشید ازش تشکر کردم و رفت . بعد از اینکه سرمم تموم شد با کمک دانیال رفتم خونه و کلی ازش تشکر کردم و گفتم حالم خوبه خیالت راحت ، حالا برو به زندگیت برس .

دانیال گفت الان هم دارم به زندگیم می رسم ما جایی نمی ریم سارا هم داره میاد اینجا و چند روزی در خدمت هستیم .

- دانیال این دوست از کی پیدا شده

دانیال : از زمان مدرسه با همیم

- چه جالب ، اولین برخوردمون خوب نبود

دانیال : مهم نیست ، پسر خوبیه ، هم دوستیم هم تو شرکتت کار می کنه و خرج خانه و خواهر و برادرش را می ده بدون حرفی رفتم اتاق و دراز کشیدم مدام قیافه کیارش جلوی چشمانم بود و دوباره رفتم به گذشته چند روزی از مراسم بابا گذشت و من در خانه جهنمی خودم بودم کلی مدارک جمع کردم و دوباره دادم به نسترن ، وقتی فهمیدم که چطور می خواد تمام املاک و دارائی بابا را صاحب بشه به مامان خبر دادم که سریع اقدام کنن تا نتونه کاری کنه . چند روزی گذشت کیارش دوباره عصبانی بود بهم گفت می خوام بریم مسافرت پس بهتره بریم از خانوادت خداحافظی کنیم با هم رفتیم خونه من از مامان و دانیال خداحافظی کردم و برگشتیم خونه که وسایل جمع کنم اما

...

آقا باخبر شده بود که دیگه نمی تونه صاحب اموال پدریم بشه به خاطر همین مسئله مسافرت را پیش کشیده بود که به جای مسافرت من زندانی اتاق شدم ، دستانم را بست و چند روزی خودش خونه بود صداها را می شنیدم اما نمی تونستم کاری کنم صدای یک زن دیگه بود پس معلومه داره بهم خیانت

دریا

می کنه فقط موقع غذا خوردن و رفع دستشویی دستانم را باز می کرد . در طول روز چند بار می اومد و شروع می کرد به کتک زدن و هر شب کار خودش را انجام می داد و من را مثل یک دستمال می انداخت اونطرف و دوباره دستمانم را می بست . این چند روز چندتا عکس را با فتوشاپ طراحی کرده بود و برای خانوادم فرستاده که یعنی من حالم خوبه

بعداز خوردن صبحانه اومد داخل که گفت بلند شو برو داخل حموم ، رفتم مثل یک عروسک توی دستش بودم ، چشمانم را بستم که بیشترین از این فرو نریزم و آن با نگاه بیمارش شروع کرد به شستن که بالاخره دوش گرفتن تموم شد و رفتم بیرون و لباس پوشیدم انگار خودش خسته شده بود بهم نگاهی کرد و گفت می خوام بیای بیرون با سر گفتم آره ، بهم اجازه داد بعد از آنروز احساس می کردم حالم خوب نیست رفتم دکتر باخبر شدم که باردارم خوشحال شدم پیش خودم گفتم از دست کتک هاش راحت شدم اما نمی دونستم که سرنوشت چیز دیگری برایم رقم زده . به کیارش خبر دادم اصلاً خوشحال نشد اما پیش خودم گفتم مهم نیست الان من یکی از وجود خودم دارم که باهاش صحبت کنم .

زمان حال

صدای سارا بود که داشت با دانیال صحبت می کرد رفتم بیرون و سلام کردم ، سارا با خوش رویی جوابم را داد ، خواستم برم سمت آشپزخانه که برای شام چیزی درست کنم که نداشت گفت تا زمانی که من اینجا هستم خودم غذا درست می کنم و کارها را انجام می دم بهتره استراحت کنی ، تشکری کردم و دوباره برگشتم داخل اتاق

دو روزی گذشته بود که صدای زنگ اومد رفتم در را باز کردم ، حمید بود که سلام و احوالپرسی کرد و بعدش گفت دانیال هست ، دانیال را صدا زدم و رفتم توی سالن اما صداشون را شنیدم که می خواستن شب برن بیرون ، به اصرار دانیال و سارا قبول کردم و رفتیم بیرون حمید و خواهرش حدیث و یک پسری دیگه که اسمش سعید بود و فهمیدم دوست قدیمی دانیال و توی شرکت کار می کنه بودن . حدیث دختر خوب و خونگرمی بود سعی می کرد که شلوغ بازی در بیاره ، جمع شادی داشتن اما من همچنان در سکوت بودم فقط در چند کلمه حرف زدم . شب وقتی برگشتیم دانیال گفت دیگه نمی تونم بهت اجازه بدم تنها باشی باید بیای تو شرکت کار کنی ، آخه داداش من که کار دارم برای شرکت رز طراحی لباس می کنم و بعدش هم که تو نقشه ها را می فرستی خونه اینجوری راحتم اما دانیال قبول نکرد و من را مجبور کرد برم شرکت .

صبح از خواب بیدار شدم به حس خوب داشتم با دانیال رفتیم پیاده روی و بعد از یک دوش سریع و خوردن صبحانه باهم راهی شرکت شدیم ، دانیال جواب منشی را داد و گفت اتاق کنار خودش را آماده کن و یک ساعت دیگه جلسه گروه مهندسی و طراحی به همه اطلاع بده که در اتاق کنفرانس آماده باشن . منشی چشمی گفت و رفت ، ما هم رفتیم اتاق دانیال و در مورد شرکت و گروه طراحی و مهندسی صحبت کردیم بعد از یک ساعت بلند شدیم رفتیم اتاق کنفرانس تا با بچه ها آشنا شم . وقتی وارد اتاق شدم با دیدن تیم طراحی توی دلم به دانیال آفرین گفتم که همچین شرکت بزرگی راه انداخته ، دانیال شروع کرد به صحبت و اعلام کرد کارهای شرکت زیاده و من نمی رسم کل نقشه ها را چک کنم از این به بعد خانم دریا محمدی که خواهرم هستن مدیر قسمت طراحی هستن و با تأیید ایشان نقشه ها قابل اجرا می باشد و طراحی های خاص هم توسط ایشان تهیه می شود . همه همکاریها خوش آمد گویی گفتن و بعد از آن کارم را در اتاق جدیدم شروع کردم .

حمید

وقتی دیدم دریا را بعنوان مدیر طراحی اعلام کرد گفتم خدا به داد برسه آخه چطور با این دختر می شه ارتباط برقرار کرد و کار کرد . توی این فکر بودم که سعید گفت حمید حالا با این دختر بداخلاق چیکار کنیم تا این شنیدم خندم گرفت و گفتم اگه دانیال بفهمه زندت نمی زاره ، باید با دانیال صحبت کنم به خاطر همین رفتم اتاقش در مورد مسائل دیگر شرکت صحبت کردیم و در آخر گفتم دانیال دلم نمی خواد اصلاً تو مسائل خانوادگی دخالتی کنم اما چرا خواهرات اینقدر ناراحته ، اصلاً نمی شه باهاش ارتباط برقرار کرد فکر نمی کنی کار اشتباهی کردی ، می ترسم بچه ها به مشکل برخوردن . دانیال از پشت میز بلند شد و رفت سمت پنجره آهی کشید و گفت نگاه به زندگی سر و سامان گرفته من نکن منم دردهای خودم را دارم ، دریا دختری همانند دریا بود هم آرام ، هم خروشان (شیطون) بود تا اینکه سر یک موضوعی تمام زندگیش آرام شد ، مجبور به ازدواج ناخواسته شد و شوهرش اذیتش کرد ، از شوهرش ، پدرشوهرش ، حتی بابا متنفر بود تا اینکه بابا را بخشید اما باز زندگی باهاش یار نبود و بچش را از دست داد و از آن به بعد دریا هم مرد چشمان قشنگش دیگه نمی درخشه ، خالی از هر حسی ، حس سرما و یخ ، خیلی ناراحته و توی خودش ، هر چی خواستم با ما زندگی کنه قبول نکرد من هم از دور مراقبش بودم اما خیلی داغون شده به خاطر همین آوردمش شرکت تا سرش گرم شه و کمتر به گذشته فکر کنه شاید دوباره به زندگی برگشت ، فقط خواهشی که ازت دارم در مورد این موضوع هیچ وقت با دریا صحبت نکن دوست نداره کسی از زندگیش با خبر شده . در جواب حرف دانیال سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم داداش اگه کاری از دست ما بر میاد بگو بالاخره مامان و حدیث هم هستن نگران نباش .

توی اتاقم مشغول خواندن مدارک و مسئولیت افراد شرکت بودم تا با آنها بهتر آشنا شم ، در این بین متوجه شدم که تمام مسئولیت های سخت نقشه و اجرا بعهدہ دو دوست برادرم هست یعنی دانیال و سعید و من هم بیشتر با آنها در ارتباط هستم و کمتر با بقیه مهندسان مگه در جلسات خاص ، مشغول بررسی نقشه ها شدم ، آنروز بدون هیچ مشکلی تمام شد و همراه دانیال برگشتم خونه ، سارا به استقبالمون اومد احساس کردم که حالش خوب نیست اما حرفی نزدم و بعداز اینکه عصرونه را آماده کردم آنها را صدا زدم و همراه هم مشغول خوردن شدیم که یکدفعه سارا با تمام سرعت به سمت دستشویی رفت و چندین بار عوق زد دانیال هم پشت سرش رفت و همش می گفت سارا خوبی ، صدای آرام سارا بود که گفت دانیال معذرت می خوام اصلاً نتونستم جلوی خودم را بگیرم واقعاً شرمنده ام ، دلم نمی خواست دریا الان متوجه بشه دوباره حالش بد بشه .

دانیال همسرش را بغل کرد و گفت می دونم عزیزم تو تا الان هم خیلی لطف کردی از اینکه با من و مشکلاتم راه اومدی ، دیگه طاقت نداشتم من بخاطر دانیال و سارا الان دارم زندگی می کنم اگه آنها نبودن معلوم نبود سر من چی می اومد ، بلند شدم و رفتم داخل سالن و گفتم چشمم روشن ، دارم عمه میشم این وروجک چند وقتشه ، سارا و دانیال با تعجب به من نگاهی کردن و گفتن حدود سه ماه

دانیال گفت دریا جان از اینکه تا الان بهت نگفتم معذرت می خوام اما نمی خواستم دوباره یاد گذشته

بی افتی وسط حرفش پریدم و گفتم اگه شماها نبودین منم الان زنده نبودم و خوشحالم که همیشه مثل یک کوه پشتم هستی اما قرار نیست خوشی شما را بهم بزنم پس حالا که عمه شدم باید شیرینی بدی و رفتم جلو و هر دو آنها را در آغوش گرفتم و بوسیدم . آنشب باهم رفتیم بیرون و من از دانیال خواستم برای راحتی سارا به خانیشان برگردن با کلی اصرار بالاخره راضی شد .

چند روزی هست که از سفر برگشتم و مشغول کارهای عقب افتاده بودم بالاخره وقت کردم پرونده دریا محمدی را بخوانم البته تاحدی از زندگیش خبر داشتم و مابقی ان را هم از پرونده خواندم یه احساسی می گفت که دریا را

دریا

بزودی پیدا می کنم دست بردم سمت کیف قرآن و از خدا خواستم کمکم کنه . آدرس و شماره تلفن را از پرونده برداشتم که سرفرصت تحقیق کنم شاید این دریا همان دریای من باشه .

دریا

چند وقتی از کار کردنم در شرکت می گذشت و به کارها مسلط شده بودم اما حال درونم بد بود مدام احساس می کردم که هر جا می رم یک نفر من را تعقیب می کنه همش فکر گذشته بودم . دانیال متوجه حال من شده بود مدام بهم گیر می داد امروز صبح توی پارکینگ شرکت گفت به خدا دریا خسته شدم از اون پوسته خودت بیا بیرون زندگی کن برای خودت زندگی بساز اما من نمی تونستم آن دریا گذشته باشم ، دریا مرده ، الان شده یک رباط سرده که فقط در حال حرکت هست . دانیال سرم هوار کشید و به سمت آسانسور رفت و سرم را بالا آوردم و دیدم که همزمان حمید هم رسید به آسانسور و رفتن ، کمی توی پارکینگ ماندم و بعد رفتم .

امروز جلسه داشتیم ، حالا چیکار کنم با این حال زارم که نمی تونم برم جلسه ، اول باید از دانیال معذرت خواهی کنم شاید اینجوری آروم بشم ، رفتم سمت اتاقش در زدم و با صدای بفرمائید وارد اتاقش شدم و سرم را پائین انداختم . دانیال نگاهی بهم کرد و گفت کاری داری . من من کنان گفتم معذرت می خوام ، دوست نداشتم ناراحت کنم . دانیال گفت نه مشکلی نیست حالا برو مگه جلسه نداری ، بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم حالم بدتر شده بود چرا دانیال سرد برخورد کرد داشتم با خودم کلنجار می رفتم که صدای در اومد و گفتم بفرمائید حمید وارد اتاق شد و نقشه ای را بهم داد و گفت مربوط به جلسه امروز هست بهتره قبلش نگاهی به آن بکنی با سر اشاره ای کردم که مرسی

حمید : خانم محمدی حالتون خوبه

- این کلمه برام کافی بود که قطرات اشکی ناخودآگاه از چشمانم سرازیر شود فقط یه کلام گفتم چرا دانیال

حمید : بس کن همش مقصر را دیگران می بینی ، دانیال دیگه باید برات چیکار کنه از زندگیش به خاطر تو گذشته پس تا کی می خوای اونو عذاب بدی چرا سعی نمی کنی کاری کنی که اونم به زندگی خودش برسه

حمید این حرفها را زد و از اتاق خارج شد و من مات و مبهوت به رفتار اون و دانیال بودم باید یه کاری کنم

صبح وقتی با دریا حرفم شد عصبانی بودم از اینکه سر اون داد زدم احساس کردم قلبم درد می‌کنه ، حمید را دیدم بهش سلام دادم ، حال و روزم داد می‌زد که ناراحتم و داغون . حمید جواب سلامم را داد و گفت غصه نخور درست میشه یکم صبوری کن ، نگاهی کردم و گفتم انشا... و بعدش رفتم اتاقم و مشغول کار شدم که دریا وارد اتاق شد و معذرت خواهی کرد اما نتونستم باهاش گرم برخورد کنم و دریا بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ، خدایا چیکار کنم الان نمی‌تونم از سارا کمک بگیرم یک دفعه یاد دوستش نسترن افتادم و زنگ زدم و موضوع را بهش گفتم و ازش خواهش کردم چند روزی را پیش دریا بمونه و اون هم قبول کرد و گفت الان میاد شرکت . بعد از اینکه تلفن را قطع کردم طاقت نیاوردم که دریا با اون حال بره سر جلسه بلند شدم و رفتم به سمت اتاقش اما صدای حمید از توی اتاق می‌اومد که داشت با دریا حرف می‌زد و بعد از چند لحظه اومد بیرون و گفت شرمندانه داداش اما یکی خارج از گود باید بهش حرف می‌زد شاید به خودش اومد . دست به شونش زدم و گفتم مرسی و وارد اتاق دریا شدم و گفتم برای جلسه آماده ای ، دریا نگاهی بهم کرد و گفت فقط این نقشه را باید نگاه کنم برای اینکه از دلش در بیارم و رفتم سمتش و نقشه را گرفتم و با نقشه زدم توی سرش گفتم خانم مهندس تازه یادش افتاده نقشه ببینه ، خدا به دادم برسه الان شرکت ما نبود میشه و نقشه را باز کردم و گفتم بیا اینجا ، دریا را بغل کردم و در مورد نقشه توضیحاتی را دادم و گفتم حالا حضری بری سر جلسه ، دریا لبخندی زد و گفت بله

جلسه مهم شرکت برگزار شد و داخل جلسه غیر از افراد شرکت خودمون نماینده شرکت اصلی هم بودن ، جلسه فوق العاده سنگینی بود بعد از جلسه با حمید و سعید در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم در مورد کارها داشتم توضیحات لازم را می‌دادم و در اتاق را باز کردم که یکدفعه صدایی گفت سلام عشقم ، سرم را بالا آوردم و با نسترن مواجه شدم یک لحظه شک بهم وارد شد و سری از تاسف تکون دادم با جدیت تمام سلام دادم و رو کردم به بچه‌ها گفتم لطفا موارد را آماده کنید و یک ساعت دیگه جلسه می‌زارم و در موردش صحبت می‌کنیم . حمید و سعید چشمی گفتن و از اتاق خارج شدن و رو کردم به نسترن و گفتم تو هنوز آدم نشدی ، نمی‌دونی تو محل کار نباید اینطوری صحبت کنی ، نسترن سری تکون داد و گفت معذرت می‌خوام . دلم برایش سوخت آخه بهترین دوست و خواهرم بود با یه لبخند گفتم حالا تو اینجا چیکار می‌کنی ، اومدم پیش عشقم و می‌خوام چند روزی در خدمتش باشم ، حوس کردم به گفت و گوهای شبانه .

نگاهی بهش کردم و گفتم از دست تو حالا باید چند روز تو را تحمل کنم خدا بخیر بگذرونه و شروع کردیم به حرف های متفرقه و در همین حین مدارک را آماده کردم و دانیال اومد تو اتاق و نسترن را دید با هم احوالپرسی کردن و بعدش گفتم حالا که اومدی بزار جلسه را برگزار کنیم و زنگ زدم به حمید و ازش خواستم با سعید بیاد داخل اتاقم و رو کردم به نسترن و گفتم بعداز جلسه می ریم خونه فقط توی این مدت خواهشاً کاری نکن

حمید

وقتی جلسه تموم شد باید تغییراتی در نقشه ها و کارهای اجرایی می دادیم همانطور که با سعید و دریا حرف می زدیم رفتیم سمت اتاق دریا وقتی وارد شدیم یک دختر شیطون و با نمک گفت سلام عشقم ، دریا یک لحظه عصبی شد اما خودش را کنترل کرد و سریع گفت مدارک را آماده کنید و یک ساعت دیگه جلسه برگزار می کنیم . وقتی اومدیم بیرون سعید گفت عجب و پیش خودم فکر کردم که چطور دختر شیطونی با دریا دوسته و به سمت اتاق رفتیم تلفن زنگ خورد و جواب دادم حدیث بود گفت دلش خیلی گرفته ازم خواهش کرد بریم بیرون ، دلش می خواست دوباره با بچه ها دور هم باشیم بهش گفتم باشه برنامه را اکی می کنم بعد از اینکه قطع کردم به سعید گفتم امشب برنامه چیه ، گفت چطور ، حدیث خواسته امشب دوباره جمع شیم اگه کاری نداری بیا بریم بیرون

سعید : کار که ندارم اما نمی خوام مزاحم شما بشم

حمید : چه حرفیه ، اگه بودی بهت نمی گفتم و بهش خندیدم و بعد هم زنگ زدم به حامد که گفت شیفته نگاهی به ساعت کردم و بلافاصله مدارک را آماده کردم که دقیقاً یک ساعت بعد دریا زنگ زد و گفت بریم اتاقش ، وقتی وارد شدیم دانیال و دوستش هم بودن ، به سمت میز کنفرانس رفتیم و مدارک را باز کردیم و در موردش صحبت کردیم . هرزگاهی سرم را بالا می کردم و به دوستش نگاهی می انداختم دختر عجیبی بود و برام هم جالب بود که چطور با دریا در ارتباط هست ، بعداز اینکه صحبت ها تمام شد رو به دانیال کردم و گفتم ما امشب می خواهیم بریم بیرون اگه کاری نداری تو و سارا هم بیان ، دانیال گفت خیلی دلم می خواد خیلی وقته که دور هم جمع نشدیم بزار ببینم سارا حالش خوبه که ما هم پیام و مشغول زنگ زدن شد و بعد گفت میان . دریا با سعید داشت حرف می

دریا

زد زمانی که صحبتش تمام شد هم زمان من و دانیال گفتیم دریا ، که یکدفعه همه خندیدن و دریا هم تعجب کرد و یک لبخند زد

دانیال : دریا جان ما امشب با بچه ها می خواهیم بیرون اگه کاری نداری با ما بیا

دریا : مرسی دانیال جان اما من امشب مهمون دارم نسترن چند روزی قراره پیش من باشه

حمید : خوب با دوستتون تشریف بیارید ، همین که این حرف را زدم دختره سریع یه دست زد و گفت آخ جون گردش ، پرید گردن دریا را گرفت و گفت بریم عزیزم بخدا خیلی وقته بیرون نرفتم . دریا اخمی کرد و بلافاصله دست دوستش را باز کرد و با تشر گفت نسترن چندبار گفتیم از این حرکات خوشم نمیاد ، بدتر اینکه تو محیط کار باشه . حالا که اسم اون دختر را فهمیدم که نسترن هست قیافه ناراحت به خودش گرفت و معذرت خواهی کرد و رفت به سمت میز دریا و نشست بدون هیچ حرکتی .

دریا نگاهی به نسترن کرد و سری تکان داد و از ما معذرت خواهی کرد و همانطوری که داشت برگه ها را جمع می کرد نگاهی به دانیال کرد که خیلی تو خودش بود ، بعدش گفت باشه میام یک لحظه دانیال را دیدم که چشمانش درخشید و خوشحال شد ، نگاهی به نسترن کردم که دیدم خیلی خوشحال شده اما از ترس دریا حرفی نزد . وسایل را جمع کردیم که دانیال گفت دریا جان کارت تموم شد بگو تو را برسونم و بعدش برم دنبال سارا و بعد پیام پیشت ، نگاهی به دانیال کردم و گفتیم اگه اجازه بدی با ما بیان چرا راحت را دورتر کنی . دانیال سری تکان داد و گفت باشه رو کردم به دریا و گفتیم نیم ساهت دیگه می ریم سمت خونه لطفاً آماده باشید که باهم بریم . دریا تشکری کرد و گفت چشم میایم پایین .

دریا

کارم تموم شد از اتاق رفتیم بیرون به همراه نسترن و دانیال رفتیم پایین که حمید و سعید در کنار ماشین بودن ، دانیال گفت دریا با حمید برین خونه آماده شین و بعد همدیگرو می بینیم ، خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین حمید شدیم زمانی که رسیدیم حمید گفت یک ساعت دیگه بیاین پایین تا بریم ، سری تکان دادم و رفتیم که آماده شیم ، بعد از یک ساعت رفتیم پایین و نسترن را با حدیث آشنا کردم خیلی باهم جور شدن و همش در حال حرف زدن و شیطنت بودن و حمید هم گاهی قاطی آنها

می شد بعد از خوردن شام رفتیم پارک برای قدم زدن ، در حال راه رفتن بودیم که دیدم حدیث با سعید ، نسترن با حمید ، سارا هم با دانیال گرم گرفته بودن ، دلم گرفت ای کاش من هم یاری داشتم آخه چرا من ؟ چرا زمانی که بچه بودم دوستی نداشتم ؟ وقتی که ازدواج کردم همسرم یار نبود ، دلم پر از غم شد نگاهی به اطراف کردم بچه ها مشغول بازی ، بزرگترها مشغول بگو و بخند بودن ، دوباره احساس کردم کیارش را دیدم به خودم لرزیدم و همان لحظه چشم خورد به دختری که با مادرش گرم حرف زدن بود دلم گرفت و بغض کردم و اشک لجوج از گوشه چشمم پایین اومد برای اینکه دانیال ناراحت نشه سریع پاک کردم و به سمت آنها رفتم .

بعد از اینکه برگشتیم خونه نسترن رفت خوابید اما من بی قرار بودم و شروع کردم به گریه کردن اونقدر هق زدم که نسترن بیدار شد و اومد در کنارم نشست و گفت دریا چرا بی قراری با همان هق زدن گفتم مامانم را می خوام با گفتن این کلمه یاد گذشته افتادم درست اون زمان نسترن خونم بود داشتم مدارک را بهش می دادم که مامان زنگ زد و گفت دریا مواظب خودت باش ، کیارش اینجا بود و کلی حرف زد که همان موقع کیارش اومد و من مجبور شدم تلفن را قطع کنم نسترن هم بدون اینکه کیارش متوجه بشه سریع از خونه رفت بیرون بازم دیونه شده بود و شروع کرد به کتک زدن ، فردای آنروز خبر فوت مامان بهم رسید حالم بد شد ، زجه زدم و گریه کردم اما آرام نشدم .

درست توی یک سال دو تا از عزیزانم را از دست دادم بعد از مراسم مامان که برگشتیم خونه با کیارش بحثم شد و کیارش با تمام نفرت شروع کرد به حرف زدن و گفت حالا دیگه انتقامم را گرفتم و با توهم کاری ندارم ، تعجب کردم بهم پوزخندی زد . کیارش در مورد چی حرف می زنی یعنی چی دیگه باهم کاری نداری حالا که باردارم حالا که از تو بچه دار شدم داری این حرف را می زنی ، انتقام چی .

کیارش خنده ای کرد و گفت پدرم عاشق مادرت بود که رفت سفر و خواست بعد از اینکه کارهایش سر و سامان گرفت بیاد خواستگاری وقتی برگشت تهران متوجه شد دوست صمیمیش از معشوقش خواستگاری کرده و ازدواج کردن ، پدرم بهم ریخت و داغون شد . خانوادش وقتی حال پدرم را دیدن سریع براش زن گرفتن اما هر بار پدرم که مادرت را می دید زندگی را به مادر من سخت می گرفت و کتک می زد و از زمانی که این موضوع را فهمیدم منتظر یک موقعیت بودم که انتقام مادرم را بگیرم و حالا درست زمان آن رسید پدرم انتقامش را از پدرت گرفت و من از مادرت و حالا تو نابود شدی بهتره از این زندگی بری بیرون .

هر حرف کیارش مثل پتک تو سرم زده شد باورم نمی شد به خاطر یک علاقه زندگیم به اینجا برسه که عزیزانم را از دست بدم و خودم هم نابود بشم ، عصبانی شدم و به سمت کیارش حمله کردم و دیگه برام مهم نبود از دست دادن چیزی بعد از مدت ها سکوت خواستم حرف بزنم تا اولین کلمه را که گفتم خیلی پستی ، کیارش به باد کتک گرفت کمر بندش را در آورد و شروع کرد به زدن دستم را حائل شکمم کردم که به بچم آسیب نرسه اما اونقدر زد که

دریا

دستانم شل شد و زیر لگد های محکمش افتادم ، صدای زنگ شنیدم و بعدش صدای دوست کیارش محمد بود . وقتی وارد خونه شد گفت کیارش چه غلطی کردی به سمتم اومد و گفت اگه بمیره می خوای چیکار کنی ، مگه نگفتم چند روز تحمل کن تا کارت را ردیف کنم بهتره برسونیش بیمارستان ، وقتی این حرف را شنیدم از حال رفتم .

حامد

چند روزی هست به اون آدرس می رم و ساعت ها در انتظار اما اصلاً دریا را نمی بینم . موندم چیکار کنم همیشه که برم زنگ بزنم و در مورد این مسئله حرف بزنم . بدجوری دلم هوای دریا را کرده هر آهنگ عاشقانه ای که گوش می دم یاد دریا می افتم با همان حال خراب رفتم خونه وقتی حمید و مامان من را دیدن دلداریم دادن و حمید قول داد که کمکم کنه .

حمید

چند روزی از دیدن دوست دریا می گذره و من دارم بهش فکر می کنم نمی دونم چرا توی همون لحظه نگاه اول از دختره خوشم اومد ، تصمیم گرفتم در موردش با دانیال صحبت کنم وقتی موضوع را گفتم خندید و گفت خدا بداد برسه دو تا شیطون کنار هم البته بگم نسترن از تو خیلی شیطون تره و در موردش کلی اطلاعات داد و ازش خواستم فعلاً حرفی به دریا نزنه که گفت باشه

دریا

داشتم توی پارک پیاده روی می کردم که دیدم دختر بچه ای گریه می کنه و مامانش را می خواد معلوم بود که گم شده کمکش کردم تا مادرش را پیدا کنه اون خانم هم کلی ازم تشکر کرد و رفت ، نشستم روی صندلی آهی کشیدم و پیش خودم گفتم اگه دختر من هم زنده بود الان هم سن این دختره بود ، دوباره رفتم به گذشته چشمانم را بسختی باز کردم درد داشتم نگاهی به اطراف کردم برام آشنا نبود همان لحظه در اتاق باز شد و پرستاری اومد داخل تا من را دید گفت عزیزم بهوش اومدی ، مثل این گیجا گفتم من کجام ، پرستار گفت بیمارستان الان یک هفتس بیهوشی ، بلافاصله دکتر را خبر کرد و بعد از معاینه گفت مشکلی نداره فقط باید استراحت کنی و در مورد بچه سوال کردم و گفت متاسفم ، دو روزی از بهوش اومدنم گذشت توی این مدت پرستار خیلی کمکم کرد تصمیم گرفتم باهانش صحبت کنم چون می دونستم دکتر دوست کیارش بخاطر همین هیچ کمکی نمی کنه .

وقتی پرستار اومد بهم سر بزنه گفتم میشه ازت خواهشی کنم با روی خوش جوابم را داد و گفت بله ، کمی از ماجرا را برایش گفتم و ازش خواستم اطلاعات اصلی پزشکی را بهم بده چون مطمئن بودم دکتر دروغ نوشته و همچنین کمکم کنه که از بیمارستان فرار کنم ، دختر مهربونی بود و قبول کرد شماره نسترن را دادم بهش و ازش خواستم به اون خبر بده تا کمک کنه ، فردای آنروز گفت انتهای راهرو یک دستشویی هست نسترن اونجا منتظرته و بعدش دست کرد تو جیبش و یک فلش داد و گفت این هم مدارک بهتره ساعت ملاقات بری ، ازش کلی تشکر کردم و رفت ، دلشوره داشتم بالاخره ساعت کذایی تمام شد و ساعت ملاقات رسید وقتی دیدم راهرو شلوغه رفتم به سمت دستشویی اونجا نسترن را دیدم فقط گریه می کرد و سریع کمک کرد تا لباس بپوشم و بعد چادر بهم داد و گفت سر کن تا بریم بیرون ، بعدش داخل راهرو را دید زد و از بیمارستان خارج شدیم و دو خیابان را رد کردیم تا به ماشین رسیدیم و بلافاصله سوار شدیم و نسترن حرکت کرد و بعد از مدتی که در شهر گشت زد کنار خیابانی نگه داشت

نسترن : دریا چی به روزت اومده عزیزم

- می بینی که باختم

نسترن : الهی برات بمیرم

- نسترن اصلاً حالم خوش نیست می شه من را ببری خونه دانیال بعداً همه چی را برات می گم

نسترن : باشه عزیزم می دونم دانیال منتظرته چون خیلی دنبالت گشت

نسترن ماشین را به حرکت در آورد و بعد از مدتی رسیدیم ، بهش گفتم زنگ بزن اما در مورد من حرفی نزن تا بریم بالا ، نستری با سر اشاره کرد باشه ، زنگ را زد و سارا جواب داد و وقتی دید نسترن در را باز کرد و رفتیم داخل ، وقتی رسیدیم به در خونه سارا تا من را دید جیغ کشید و تو صورتش زد و گفت دریا ، دانیال با صدای سارا دوید سمت در و با دیدن من خشکش زد بعد از چند لحظه سارا گفت بیاین تو و رفتیم داخل

- دانیال جان قبل از اینکه بگم چه اتفاقی افتاده خواهش می کنم اصلاً به کیارش و افراد اون خبر نده که من اینجا هستم همه چی را برات تعریف می کنم فقط کمکم کن دیگه نمی تونم زندگی کنم

دانیال : باشه عزیزم نمی گم الان دو روزی هست که از کیارش خبر ندارم خیلی توی این مدت بهش زنگ زدم و جویای حال تو شدم اما همش می گفت خوبی برای اینکه بتونی با مسائل کنار بیای رفتین مسافرت اما من باور نکردم

- مسافرت کدوم مسافرت همش دروغه

سارا: دریا جان حالا بهتره کمی استراحت کنی اصلاً اوضاع خوب نیست برای بچه ضرر داره

- بغض کردم و با حالت داغون گفتم سارا کدوم بچه ، بچم همه کسم رفت من باختم

سارا و نسترن گریه کردن و دانیال تو شک بود و اومد کنارم و بغلم کرد دریای خودم ، آبجی کوچیکه خودم بگو چی شده ، شرمنده که اصلاً از حال و اوضاع خبر نداشتم حالا بگو که پشتتم تا تقاص زندگیتو از هر کسی که بگی می گیرم .

با بغض شروع کردم به حرف زدن سال های قبل یکی را دوست داشتم قرار بود مال هم شیم اما فارق از اینکه روزگار ما را جدا کرد ، بابا ما را مجبور کرد بیام تهران و بعد از مدت ها به اصرار بابا که من را سر شرط بندی و قمار به کامران باخته بود به عقد کیارش درآورد و فروخت . از ترس بابا حرفی نزدیم با کیارش قرار گذاشتیم همخونه باشیم اما بعد از مدتی فهمیدم کیارش مشکل اعصاب داره و از آنروز همه چیز بهم ریخت و من شرعاً شدم زنش اما با نیش خند گفتم زن که نه عروسک خیمه شب بازی کیارش شدم . هر بلایی بود سرم می آورد ، کتک می خوردم و رابطه هام قطع شد تا اینکه تصمیم گرفتم از اون زندگی نکبت بار فرار کنم و کلی مدارک جمع کردم و دادم دست نسترن ، یک روز وقتی اومد خونه بهم حرف هایی زد که گیج بودم از مرگ بابا و مامان گفتم که بخاطر یک کینه عاشقی زندگیمون نابود شد آنقدر کتک زد که بیهوش شدم الان هم بعد از یک هفته بیهوش اومدم بچم را از دست دادم به کمک پرستار اطلاعات اصلی پرونده را گرفتم و با کمک اون و نسترن از بیمارستان فرار کردم ، حالا کمک کن تا کیارش را به سزای عملش برسونم ، کیارش و پدرش تو کار قاچاق مواد بودن .

دانیال

با هر کلمه ای که دریا حرف زد قلبم درد می گرفت که چطور مواظب خواهرم نبودم ، چطور به

حرف های بابا گوش دادم هر لحظه دستام را مشت می کردم تا داد زنم و آوار نشم با کلمه آخر کمک به خودم اومدم و گفتم تا جون دارم کمکت می کنم برایت بمیرم که این همه سختی کشیدی و من نفهمیدم از خودم بدم میاد

دریا: نگو دانیال تو همیشه هوای من را داشتی یادت رفته

با صدای زنگ تلفن از گذشته اومدم بیرون و نگاهی به آن انداختم شماره ناشناس بود جواب دادم ، صدای خنده ، صدای قهقهه زدن اومد ، قلبم فشرده شد .

کیارش : سلام دریا خانم حالا دیگه غیابی طلاق می گیری

- صدای خودش بود ناباورانه پلک می زد

کیارش : چیه چرا لال شدی اومدم بقیه کارم را انجام بدم حالا مونده که بخوای عذاب بکشی

- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی

کیارش : چرا عروسکم حالا نوبته دانیال هست که باید از گردونه خارج بشه

- با تمام توانم جیغ زد و گفتم خفه شو عوضی

کیارش : ای وای عروسک من ، عشقم این همه بداخلاق نبود ، خودت می دونی که می تونم هر کاری کنم همانطور که الان نزدیک تو هستم

- نگاهم به اطراف چرخید و از دور دیمش

کیارش : دیدی گفتم حالا منتظر اتفاق بدی باش

از ترس به خودم لرزیدم انگار توان هیچ کاری را نداشتم بلند شدم و سریع راه افتادم تو راه همش

برمی گشتم پشتم را می دیدم و با سرعت به سمت خانه پرواز کردم و رفتم داخل

حمید

داشتم ماشین را می بردم داخل پارکینگ از شیشه دیدم دریا هراسون و با عجله راه می ره و مدام

برمی گرده عقب را نگاه می کنه سریع ماشین را پارک کردم و رفتم سمت در همون موقع دریا وارد شد و سریع رفت

بالا یک لحظه خشکم زد و تعجب کردم دوباره رفتم سمت ماشین و خریدها را برداشتم و رفتم بالا و خریدها را

دریا

گذاشتم داخل خونه اما دلم شور می زد دوباره در را باز کردم یک لحظه احساس کردم از خونه دریا صدا میاد رفتم نزدیک تر صدای داد و شکستن بود هر چی زنگ زدم جواب نداد بلافاصله به دانیال خبر دادم تا خودش را برسونه بعد از نیم ساعت دانیال و سارا اومدن با کلید درب را باز کرد و رفتن داخل ، من هم برگشتم اما بعد از چند دقیقه صدای زنگ اومد در را باز کردم دانیال هراسون گفت مامانت خونس تا این را گفت مامان اومد جلوی در ، خاله ترو خدا کمکم کن ، دریا داره از دست می ره ، مامان بلافاصله رفت خونه دریا اما صدای فریاد قطع نمی شد من و حدیث هم رفتیم . وقتی وارد شدم خشکم زد خونه بهم ریخته بود و وسایل شکسته ، دریا آرام نبود ، دانیال هراسون ، سارا توشک و ترس بود .

مامان گفت دانیال ، دریا قرصی مصرف می کنه ، دانیال هم جواب داد اره قرص دادم اما آرام نشده ، همون موقع دیدم دریا به گلوش چنگ می زنه سریع گفتم دانیال ورش دار بریم بیمارستان حالش اصلاً خوب نیست .

مامان گفت حدیث سریع به حامد زنگ بزن بگو خودش برسونه خونه ، صدای حدیث اومد که گفت تا 10 دقیقه دیگه می رسه .

دریا

وقتی رسیدم خونه شروع کردم داد زدن و هر چی جلوی دستم بود پرت می کردم و به کیارش بد و بیراه می گفتم صدای زنگ در می اومد اما توجه ای نکردم بعداز مدتی دیدم در باز شد و دانیال و سارا وارد شدن ، دانیال با دیدن اوضاع خونه وحشت کرده بود اومد سمتم و بازو هام را گرفت و گفت دریا آرام باش چی شده ، حرف بزن با حق هق گفتم می ترسم اون اومده ، اومده انتقام بگیره

دانیال

وقتی حمید بهم زنگ زد و گفت از خونه دریا صدای داد و شکستن میاد گفتم بالاخره کیارش کار خودش را کرد به حمید گفتم بمون تا من برسم و با سارا بلافاصله راه افتادیم و بعد نیم ساعت رسیدیم .

در خونه را باز کردم و با وحشت به اوضاع خونه نگاه می کردم بدون هیچ درنگی دریا را در آغوش گرفتم و تکون می دادم که حرف بزنه ، وقتی گفت اومده متوجه حرف دریا شدم و بهش گفتم آرام باش کیارش خیلی وقته برگشته من

دریا

سعی کردم تو باخبر نشی اما انگار نشد اصلاً نگران نباش پلیس ها دنبالشن اما دریا بی قراری می کرد به کمک سارا قرصش را دادم اما بازم آرام نشد و مجبور شدم برم در خونه حمید و از خاله ریحانه کمک بگیرم .

دریا

حرف های دانیال بدترم کرد فقط داد می زدم حتی قرص ها هم فایده ای نداشت تو آغوش کسی قرار گرفتم احساس کردم مامانه ، فقط گریه می کردم و داد می زدم و چنگ به گلوم بعداز مدتی به کمک دانیال روی تخت خوابیدم و یکی بهم آمپول زد و دیگه هیچی نفهمیدم

حامد

از صبح بی قرار بودم مدام قیافه و صدای دریا جلوی چشمم ظاهر می شد ، آخه دختر کجایی ، چرا هر چی می کردم پیدات نمی کنم ، آخ دریای من الان در چه حالی ، با کی سر می کنی ، اصلاً حوصله کار را نداشتم بخاطر همین از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشین شدم آلبوم آهنگ های عاشقانه را گذاشتم و به یاد دریا زمزمه کردم و به سمت خونه حرکت کردم .

انگار نیرویی بهم می گفت امروز گمشده ام را پیدا می کنم هر چقدر به خونه نزدیک تر می شدم

بی قراری من هم بیشتر می شد ، گوشیم زنگ خورد حدیث بود با صدای هول کرده گفت داداش کجایی . گفتم نزدیک خونه چی شده اتفاقی افتاده ، حدیث گفت آره همسایمون حالش خوب نیست مامان گفت بهت زنگ بزنم خودتو زود برسونی ، گفتم باشه تا ده دقیقه اونجام . پام را روی پدال گاز گذاشتم سریع خودم را رسوندم خانه همه خونه همسایه بودن سلامی دادم و وارد شدم . مامان جواب سلام را داد و گفت پسرم بیا دریا حالش خوب نیست . نگاهی به دختری که داشت فریاد می زد و توی بغل مامان گریه می کرد ، کردم اره خودش مریض خودم بود . همون موقع حدیث و یک خانم دیگه از آشپزخانه اومدن بیرون ، خانم(سارا) من را دید گفت آقای دکتر شما ، تو رو خدا کمک کن

بلافاصله گفتم دریا را روی تخت بخوابون و به حدیث گفتم برو کیفم را بیار ، دانیال آن را روی تخت گذاشت و رفت بیرون . بلافاصله یک آرامبخش تزریق کردم ، وقتی داشتم راه تنفسیش را باز می کردم گردن بند خدا را توی گردنش دیدم یک لحظه خشکم زد با هر سختی بود پلاک را برگردوندم و ناباورانه به کلمه حک حامد و دریا نگاه کردم

دریا

خودش بود دریای من ، تو این همه به من نزدیک بودی و من به دنبال تو می گشتم اصلاً باور نمی کردم . وقتی دیدم دریا آروم شده و به خواب رفته از اتاق خارج شدم و رفتم داخل سالن همه اونجا بودن

سارا : چی شد آقای دکتر

حامد : بهش دارو تزریق کردم یکم استراحت کنه بهتر می شه

مامان : خیر ببینی پسر ، دختره داشت از دست می رفت

دانیال

هاج و واج داشتم به حرف ها گوش می دادم ، رو کردم به حمید و گفتم این داداشته ، چقدر بزرگ شده و بعد رو کردم به سمت حامد و گفتم بابت کمکت ممنون واقعا لطف کردی

حامد : خواهش می کنم کاری نکردم ایشون که حالش خوب شده بود چرا دوباره بهش حمله دست داده

دانیال : الان متوجه شدم شما مدتی دکترش بودید تا حدی از زندگیش خبر دارید کمی که بهتر شد از بیمارستان آوردمیش خونه تا الان خوب بود فقط افسرده و توی خودش بود اما از اون حالت ها خبری نبود تا اینکه امروز متوجه میشه سرو کله شوهر سابقش پیدا شده و الان هم تهدیدش کرده بخاطر همین بهم ریخته

خاله ریحانه : دانیال جان بگو ببینم اوضاع خواهرت چرا اینطوری شده ، شاید کمکی از دستم بریاد

دانیال : آهی کشیدم و گفتم از کجا بگم

خاله ریحانه : از هرجایی که باید بدونم

دانیال : دریا دختری خیلی با احساس و نشاطی بود اما نمی دونم سر چه موضوعی دیگه هیچ احساسی در اون نبود و تغییر کرد گوشه گیر شد و بابا هر حرفی می زد قبول می کرد توی زندگیش بابا خیلی اذیتش کرد تا اینکه مجبورش کرد ازدواج کنه ، زمانی که ازدواج کرد پدرشوهرش و شوهرش اذیتش کردن و شوهرش هر بلایی که می تونست سر دریا آورد حتی بچش را از دست داد و در آخر هم فهمید باعث بر شکستگی و مرگ بابا پدر شوهرش و مرگ مامان هم شوهرش بوده ، وقتی موضوع را متوجه شدیم طلاقش را گرفتم و شوهرش هم فرار کرد و حالا بعد از این مدت برگشته و دریا را دوباره تهدید کرده . حالا نمی دونم باید چیکار کنم .

دریا

خاله ریحانه : اصلاً حالش خوب نیست ، باید یه فکر اساسی کرد

دانیال : من به پلیس خبر دادم و می دونم که کیارش دستگیر میشه ، فقط حال دریا برام مهمه ، از یک طرف دریا و از یک طرف هم سارا با این وضعیت

خاله ریحانه : چرا توی این مدت تنهات گذاشتی

دانیال : خواست تنها باشه تا با مسائل کنار بیاد بخاطر همین اینجا را برایش آماده کردم و از دور مراقبش بودم و نسترن دوستش هم مدام سر می زد و اوضاع دریا را بهم خبر می داد .

خاله ریحانه : کار درستی نکردی که توی این مدت تنهات گذاشتی

دانیال : بهیچ وجه قبول نمی کرد ، می گفت باید خودش خوب بشه ، اگه بیاد پیش ما زندگی ما به مشکل بر می خورده

خاله ریحانه : نگران نباش تو به زنت برس . از این به بعد دریا هم دختر خودمه هر روز بهش سر

می زنم ، تازه حامد هم که دکترش بوده از این به بعد بیشتر مراقبش هست

دانیال : خاله نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم ، شما لطف بزرگی در حق من می کنید

خاله ریحانه : کاری نمی کنم پسر ، خدا بزرگه

بعد خاله ریحانه و حامد خداحافظی کردن و رفتن و رو کردم به سارا که نشسته بود ، بسمتش رفتم

دانیال : سارا خوبی

سارا : خوبم ، من باید از تو بپرسم

دانیال : با لبخند گفتم خوبم

سارا : نگاهی کردم و گفتم نیستی بظاهر می خندی و می گی خوبی اما غم و نگرانی در چشمانت داد

می زنه

دانیال : بخدا خوبم ، تو نگران نباش ، می دونم خیلی شکه شدی

دریا

سارا : اوضاعش خیلی بهم ریختس ، تازه داشت خودش را پیدا می کرد

دانیال : می دونم

سارا : باید براش یکاری کنیم

دانیال : تو نگران نباش ، خودم یه کاریش می کنم ، تو فکر نازگل بابا باش

سارا : لبخندی می زنم و می گم توی این مدت دیدم چقدر تو فکری

دانیال : دست خودم نیس ، من از دریا قافل شدم ، اصلاً فکر نمی کردم زندگیش بد باشه

سارا : وقتی خبر نداشتی چطور می تونستی کاری کنی

دانیال : باشه من باید از اولش که بابا محبورش کرد با خبر می شدم و حواسم بهش بود ، کوتاهی کردم

سارا : دانیال اینجوری نگو ، بهتره الان بیشتر حواست بهش باشه ، می خوای بیایم اینجا یه مدت پیشش باشیم

دانیال : نه عزیزم ، تو با این وضعیتت اصلاً درست نیست ، تا همین جاش هم خیلی باهام راه اومدی و کمک کردی ، اگه نبود که دریا بهتر نمی شد و از آسایشگاه مرخص بشه

سارا : این حرف را نزن دریا خواهر تو و خواهر من هم هست ، اگه الان کمکش نکنیم پس کی باید این کار را کنیم تازه اگه اینجا باشیم دریا جلوی چشممونه و خیال هر دو مون هم راحت میشه

دانیال : با محبت زیاد در چشمان سارا نگاهی کردم و بوسه ای بر پیشانیش زدم .

حامد

وقتی این را شنیدم قلبم درد گرفت بغض داشت دیوانه ام می کرد به سختی بغضم را قورت دادم و گفتم چند ساعتی خوابه ، وقتی بیدار شد خبر بدید پیام معاینش کنم . مامان گفت بهتره ما بریم شما هم کمی استراحت کنید ، سارا هم هنوز تو شکه ، دانیال جان بیشتر حواست به خانمت باشه کاری داشتی صدا کن .

بعد از خدا حافظی رفتیم خونه و من رفتم سمت اتاقم با خودم کلنجار می رفتم چرا خدا جون ، چرا دریای من ، چرا این دختر به این روز افتاده ، خدا صدامو می شنوی . هر لحظه بغضم بیشتر می شد و در آخر هم شکسته شد با

دریا

صدای بلند گریه می کردم و خدا را صدا می زدم . حمید و مامان سراسیمه وارد اتاق شدن ، حمید تکونم می داد حامد حامد می گفت اما دریغ از جواب دادن ، تو آغوش برادرم قرار گرفتم و هق زدم بعد از اینکه آروم شدم گفتم خودش بود . مامان گفت کی خودش بود . دریا همون دختری که من سالهاست دنبالشم چرا به این روز افتاده ، حمید و مامان ناباورانه بهم نگاه می کردن و حمید گفت یعنی تو از اول به خواهر دانیال دل بسته بودی چرا تا الان حرفی نزدی . من اصلاً نمی دونستم اون خواهر دانیال دوستت هست ، امروز وقتی خواستم راه تنفسی را باز کنم دیدم پلاکی گردنش هست شبیه اون پلاکی که من به دریا دادم بسختی پلاک را برگردوندم و نشانه آن را دیدم ، خودش بود . حمید گفت داداش بزار یکم اوضاع بهتر بشه باهم صحبت می کنیم و یک تصمیم می گیریم

چند ساعتی گذشته بود هر لحظه امکان داشت دریا بیدار بشه به مامان گفتم و ازش خواهش کردم بریم خونه دریا ، وقتی رفتیم دریا هنوز خواب بود مامان رفت داخل اتاق پیش دریا و من و دانیال هم داخل سالن مشغول حرف زدن بودیم که باز صدای گریه اما آروم اومد بعد از مدتی مامان اومد بیرون و رفتم داخل سلامی دادم که جواب داد

حامد : خوب دریا خانم بهتری

دریا : بله بهترم

حامد : می خوای حرف بزنی تا سبک بشی

دریا : خیلی خسته ام ، دلم می خواد بخوابم و دیگه بلند نشم

حامد : قرار نشد که دوباره برگردی به قبل و حرف های قبلی را تحویل بدی

دریا : چیکار کنم تا میام زندگی کنم با هر اتفاقی دوباره گذشته برام تداعی میشه ، حالا هم که دوباره کیارش برگشته

حامد : تا زمانی که در گذشته هستی زندگیت همینه باید گذشته را دور بریزی ، کیارش هم نمی تونه کاری کنه دریا : می خوام اما نمی تونم

حامد : می تونی ، باید اینکار را بکنی به کسایی که دوششون داری فکر کن بخاطر اونها هم که شده

بلند شو

دریا

بعد از اینکه کمی باهاش صحبت کردم برایش یک دارو دیگه تجویز کردم و موقع رفتن به دانیال گفتم بهتره چند روزی تنها نباشه ، من هر روز بهش سر می زنم و باهاش صحبت می کنم تا از این حالت دربیاد

دانیال : مرسی حامد جان واقعاً لطف کردی

دریا

وقتی چشمانم را باز کردم در آغوش و نوازش یک مادر بودم چقدر حس خوبی ، کاش مادرم الان زنده بود با گریه گفتم دلم مامانم را می خواد ، بوی مادر میدی بیشتر در آغوش کشیده شدم گفت منو به جای مادرت قبول کن ، حالا هم گریه کن تا آروم بشی بعد از اینکه گریه کردم و آروم شدم گفتم باید معاینه بشی دخترم و رفت بیرون و بعد هم صدای تقه در آمد ، سرم را بالا آوردم و با دیدن دکتری که روزهای اول در کنارم بود و آرامش بهم می داد تعجب کردم ، شروع کرد به صحبت کردن و باهاش حرف زدم ، آروم تر شده بودم و گفتم هر روز بهم سر می زنه ، نمی دونم چرا اینقدر بهم آرامش میده ، یاد حامد افتادم اگه زندگیم نابود نشده بود شاید الان در کنارش بودم . بعد از رفتن دکتر از اتاق خارج شدم دانیال و سارا مشغول تمیز کردن خونه بودن ، رفتم جلو از هر دو آنها معذرت خواهی کردم و به سارا گفتم شرمنده باعث شدم که اذیت بشی و قند غسل عمه ناراحت بشه .

سارا لبخندی بهم زد و گفت ما هر دو دوست داریم که حالت خوب باشه مثل اینکه قولت یادت رفته ، قرار بود از قند غسلت مواظبت کنی . با لبخند سارا لبخندی به روی لبهایم آمد و در آغوش خواهرانش جا گرفتم و کمی بعد در آغوش برادرم قرار گرفتم و گفتم مرسی که نداشتی تا الان آب توی دلم تکون بخوره ، بوسه ای به سرم زد و گفت قربون دل مهربونت بشم ، من کاری نکردم خیالت راحت کیارش به سزای عملش می رسه و به سرگرد زنگ زدم با مدارکی که تو بهش دادی مطمئن باش که پیداش می کنن و تازه یه نیرو برات فرستاد تا از دور محافظت کنه .

صدای زنگ در آمد دانیال درب را باز کرد که صدای حمید را شنیدم که گفت مامان شام درست کرده بیایید اونطرف و بعد هم رفت . لباس هایم را عوض کردم و به همراه دانیال و سارا رفتیم خانه ریحانه خانم ، وقتی وارد شدم با استقبال گرمی ازم پذیرایی کردن ، احساس یک خانواده گرم را داشتم تازه آنجا متوجه شدم که دکتر برادر حمید هست . کلی از شون بابت رفتارهام معذرت خواهی کردم و بابت کمکشان تشکر کردم که دوباره ریحانه خانم من را در آغوش گرفت و گفت از این به بعد من دو تا دختر دارم دلم می خواد هر وقت دوست داشتی بیای باهام حرف بزنی ، سارا با حالت بامزه ای گفت پس خاله من چی ، شما که سه تا پسر داری که اشاره به دانیال و حمید و دکتر کرد و دو تا دختر که اشاره به حدیث و من کرد ، من تک شدم اصلاً قبول نیست با گفتن این حرف همه زدیم زیر خنده و

ریحانه خانم دست سارا را گرفت و گفت تو عشق پسر می ، پس جایگاهت چیز دیگری است . سارا با لبخند به دانیال نگاه کرد و گفت مرسی خاله جون .

از آنروز به بعد هر روز خاله ریحانه به دیدنم می اومد و چند ساعتی با هم صحبت می کردیم . از زمانی که خاله ریحانه می اومد خونم چندین حس را باهم داشتم حس همدم ، حس مادر و فرزند ، حس خجالت ، حس اینکه باید زرنک باشم و سریع کارهام را انجام بدم و در این میان حدیث هم با شیطنت هاش من را به خندیدن وادار می کرد . با دکتر هم هر شب قرار داشتم و تحت درمان بودم .

طبق معمول با قهوه تلخ وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم دوباره دفترم را باز کردم اینبار نوشتنم اما نه از خاطرات از زندگی که پر از حسرت بود ، پر از درد و دل ، پر از زخمهایی که بر قلب وارد شد که می دونم هیچ وقت خوب نمی شه از زندگی سرد ، از چشمانی که به گفته همه بدون هیچ حسی هست .

یه وقت هایی دلم می خواد برگردم به کودکیم به دوران خوش زندگیم دوران بدو بدو کردن های دور حوض آبی ، به قهر و آشتی های کودکانه اما حیف که دیگر دیر شده و در گودالی بنام حسرت افتادم ، زندگی که برای من جز بدبختی چیز دیگری نداشت ، زندگی که چندین کارگردان داشت بنام های پدر ، کیارش ، کامران و من عروسک خیمه شب بازی آن بودم ، چقدر تکانه دادن ، جدال بین بودن و نبودن ، جدال عقل و احساس ، زندگی ساز دل من نبود و من چرخ خوردم و چرخ خوردم و در نهایت باختم حالا چی حالا که به خاطر دو نفر فقط زنده ام بازم زندگی روی خوش بهم نشان نداد باز هم در گذشته ، غم ، حسرت ، دوست داشتن ، عشق و عاشقی

خدا صدامو می شنوی ، درد و دل هامو گوش می دی و نشانی نمی دی بازم ، می خوای باهام بازی کنی بخدا طاقت ندارم چرا زندگی اینقدر بامن بازی داره ، من یک زنم که باختم ، سردم ، بی روحم ،

بی احساسم ، غم و حسرت جای همه چی را گرفته ، زندگیم مانند قهوه تلخ تلخ ، دلم آغوش مادرانه

می خواد ، دلم می خواد مانند کودک در بغل مادر بخوابم ، دلم لالایی مادرانه می خواد

این همه آدم تو دنیا بود چرا من

من که قلبم خیلی تنها بود چرا من

من دلم خونه خسته از عشقم

بازم آوردی اشک تو چشمم چرا من

دریا

دل بریدم از یه دنیا خسته بودم گیج تنها

هم صدای بغض ابرا گریه کردم من خدایا

راه می رفتم تو خیابون دل شکسته خیلی داغون

اشتباه بود غصه هامون باز من اینجا زیر بارون

نگاهم به قهوه می خورد که تلخه مانند زندگیم آن را می خورم و بازهم آرام نمی شم دلم مادرم را

می خواد ، لباس هایم را می پوشم و آژانس می گیرم و می رم پیش مامان ، از زندگیم می گم ، از حسرت هایی که خوردم ، از سرنوشت ها اما باز آرام نمی شم با حال بدی برمی گردم خانه ، خاله ریحانه را جلوی در می بینم و سلام می دم

خاله با روی خوش جوابم را می دهد و می گه دریا جان چیزی شده ، همین یک کلمه کافیه که دوباره اشک های لجوج از گوشه چشمانم بیاد و بگویم دلم آغوش مادرانه می خواد ، خاله به حدیث خبر داد و باهم رفتیم خونه ، من را در آغوش گرفت و مادرانه برایم حرف زد و من از سختی های زندگیم گفتم ، از اینکه عروسک شدم و اسارت کشیدم ، زندگیم را باختم و الان هیچی ندارم ، از بند اسیری جدا شدم اما همچنان در گذشته ام ، در غم ، از مادرم و پدرم گفتم از همه چی گفتم و سبک شدم و با لالایی خاله ریحانه به خواب شیرین رفتم خوابی که تا الان تجربه نکرده بودم . با صدای زنگ بیدار شدم و دیدم همچنان در آغوش خاله ریحانه هستم ، لبخندی زد و رفتم در را باز کردم . حمید بود سلام دادم و جواب سلام گرفتم و گفتم ببخشید مامان اینجا که صدای خاله رحانه اومد جانم پسر ، حمید گفت مامان ما از گشنگی هلاک شدیم ، سرم را به زیر انداختم و گفتم ببخشید تقصیر من شد نفهمیدم چقدر حرف زدیم و خوابم برد . خاله ریحانه خنده ای کرد و گفت خجالت هم خوبه ، بچه کوچیکین که من باید پیام و غذاتون را بدم .

حمید دستی به سرش کشید و گفت نه ، اما بده به فکر شما هم بودیم . خاله گفت نه عزیزم بد نیست ، بعد هم نگاهی به حمید کرد و دست من را گرفت و گفت بیا دریا جان بریم شام بخوریم ، حمید کلید خونه را از پشت در بیار .

- خاله مزاحم نمی شم

خاله ریحانه : این چه حرفیه

حدیث: سلام آجی جونم، آخ جون که امشب مهمون داریم

همه باهم پشت میز نشستیم و با شیطنت های حدیث و حمید شام را خوردیم، بعد از اینکه میز را جمع کردیم و ظرف ها را شستیم از خاله اینا خداحافظی کردم و بعد رفتم خونه.

حامد

امروز کلی کار داشتم به خاطر همین مجبور شدم تا دیر وقت بمونم و برای شام نرفتم خونه، بعد از اینکه کارم تموم شد راهی خانه شدم و توی راه به دریا فکر می کردم. وقتی رسیدم دیدم دریا از خونه ما داره میاد بیرون با دیندنش لبخندی زدم و سلام کردم

دریا: سلام آقای دکتر، خسته نباشید

حامد: مرسی، سلام مامان

خاله ریحانه: سلام پسرم خسته نباشید

دریا: با اجازتون من رفع زحمت کنم

خاله ریحانه: اختیار داری دخترم

حامد: کجا، قدم من بد بود

دریا: اختیار دارید من کلی امروز مزاحم بودم

حامد: اتفاقاً می خواستم امروز باهاتون صحبت کنم، اگه مشکلی ندارید

دریا: نه مشکلی نیست

حامد: پس من 15 دقیقه دیگه مزاحم میشم

دریا: مزاحمید، رو به خاله کردم و گفتم شب بخیر

دریا

خاله ریحانه : شب بخیر عزیزم

رفتم به سمت خونه و قهوه ساز را روشن کردم که بعد از 15 دقیقه آقای دکتر در زد و وارد شد .

حامد : دوباره سلام

دریا : سلام ، بفرمائید

حامد : چه خبر ، اوضاع خوبه

دریا : بد نیست ، امروز یکم بهترم

حامد : خوب خداروشکر ، اما حالا چرا یکم ، مگه قرار نشد گذشته را بریزی دور

دریا : نمیشه ، این ترس و لَم نمی کنه

حامد : چشمات را باز کن دختر ، ترس چی ، این ترس یه روز کار دستت می ده اون موقع دیگه نمی تونی کاری کنی

دریا : چیزی ندارم برای از دست دادن

حامد : چرا این حرف را می زنی تو خانواد تو داری برادری داری که این مدت پشتت بوده و چتر حمایتش را برات باز کرده ، همین برادر با سختی های زندگی خودش بازهم حواسش به تو هست ، اگه این طوری رفتار کنی همین برادر و دوستت را هم از دست می دی ، من قبول دارم که باید روی پای خودت وایسی که از پس زندگیت بربیای اما بدون هیچ وقت سربار برادرت نیست فقط به خاطر رفتارات مشکل داره

دریا : اگه تا الان زنده موندم همش بخاطر همین برادرم بود

حامد : پس به خاطر برادرت ترس از گذشته ات و همه افرادی که در گذشته بودن را فراموش کن

دریا : ترس ترس گذشته گذشته

حامد : وقتی دیدم دریا به خودش رفته احساس کردم برای امشب کافیه ، بدون هیچ حرفی رفتم

دریا : وقتی آقای دکتر این حرف ها را زد به فکر رفتم و مابین ترس و گذشته و حال گیر کردم

در ذهن دریا غوغایی به پا شد ، دریا ترسیده بود حالا چی می شد ؟ آیا بازهم فرار خواهد کرد ؟ آیا

دریا

می جنگد؟ حس بدی بود، نگاهم به فنجان های قهوه افتاد و جای خالی دکتر افتاد، فنجان ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم و نگاهی به شب تاریک کردم، این شب حکایت من بود آگه دانیال و سارا را از دست می دادم چه بر سر می آید؟ نه امکان ندارد دانیال من را تنها بگذارد، من به حمایت دانیال و وجود خواهرانه سارا احتیاج دارم. من که دیگه نه مادری دارم نه پدری که دست نوازش بر سرم بکشد. هر چقدر با خودم فکر کردم اما آرام نشدم آگه قرار باشه دانیال را نداشته باشم حسرت بزرگی به بقیه حسرت های زندگییم اضافه می شود. بی قرار از قبل به سمت تلفن هجوم می برم و با دانیال تماس

می گیرم. بعداز خوردن سه بوق دانیال جواب می دهد.

دانیال: بله بفرمائید

دریا: سلام داداش

دانیال: سلام دریا جان، خوبی

دریا: خوبم، شما چطورید

دانیال: خوبیم، اتفاقی افتاده

دریا: نه عزیزم، فقط زنگ زدم حالتون را بپرسم، دانیال

دانیال: جانم

دریا: مرسی از اینکه هستی و حمایت می کنی، خیلی دوست دارم

دانیال: قربون خواهر خودم بشم.

دریا: شبت بخیر، به سارا هم سلام برسون

دانیال: شبت بخیر خواهری

دانیال

دریا

داشتم با سارا در مورد دریا صحبت می کردیم که تلفن خونه زنگ خورد و جواب دادم دیدم دریاس باهم احوالپرسی کردم تعجب کردم که چرا زنگ زده وقتی پرسیدم گفت همین طوری فقط خواسته حالمون را بپرسه ، زمانی که بهم گفت مرسی بابت بودنم و دوسم داره یک لحظه هنگ کردم و بعدش جوابش را دادم و خداحافظی کردم .

سارا : دانیال اتفاقی افتاده ، چرا به تلفن خیره شدی

دانیال : با خوشحالی سرم را برگردوندم

سارا : وقتی دانیال برگشت خوشحالی و اشک باهم در چهرش مشخص بود

دانیال : دریا بود ، بعداز مدت ها زنگ زده حالمون را بپرسه

سارا : خوب این که خوبه ، اما ...

دانیال : آخه می دونی بعداز چند سال بهم گفت دوست دارم ، مرسی بابت بودن و حمایت

سارا : با شنیدن این حرف خوشحالی هم به سراغ من اومد

دانیال : نمی دونم امشب چی شده

سارا : حتماً دکترش حرف زده ، معلومه کارش را خیلی بلده

دانیال : حتماً ، خداوشکر که داره خوب میشه

دریا

حدود یک ماهی میشه که من دوباره تحت درمان قرار گرفتم و توی این مدت هم آزار و اذیتت کیارش بیشتر شد اما با حرفهایی که دکترم می زد و حمایت های برادرم و خواهرانه سارا و حالا هم آغوش مادرانه خاله ریحانه تونستم کمی به اعصابم مسلط باشم .

امروز زمانی که داشتم برمی گشتم خونه ، کیارش را نزدیک خونه دیدم ، وقتی متوجه حضور من شد سریع به سمتم حرکت کرد اما موفق نشد که بهم برسه و خیلی سریع رفتم داخل . از پشت پنجره نگاهی به بیرون کردم همچنان

دریا

داشت نگاه می کرد و بعد از مدتی خسته شد و رفت . به خودم قول دادم تا جایی که می تونم محکم باشم که نتونه دوباره بهم آسیب برسونه . برای خودم قهوه درست کردم و مشغول طرح زدن لباس شدم بقدری سرم با کار گرم بود اصلاً متوجه نشدم که کی شب شده و نگاهی به ساعت کردم و بعد از خوردن شام سبک خوابیدم .

امروز با انرژی خیلی خوبی از خواب بیدار شدم بعد از خوردن صبحانه ، آماده شدم برای رفتن شرکت . وقتی رسیدم به پارکینگ دوست دانیال حمید را دیدم و سلام و احوالپرسی کردم . همین که خواستم خارج بشم آقا حمید صدام کرد

حمید : دریا خانم ، شرکت می رید

دریا : بله

حمید : خوب تشریف بیارید باهم بریم

دریا : متشکرم ، نمی خوام مزاحم بشم

حمید : شما مراحمید ، من که دارم این مسیر را می رم ، شما چرا با ماشین راه بخواین برین

دریا : سوار ماشین شدم ، همینکه می خواستیم از درب پارکینگ خارج بشیم کیارش جلوم سبز شد

حمید شیشه را پایین داد و گفت آقا لطفاً برید کنار کار خطرناکی کردید

کیارش فریادی زد و گفت می کشتم دریا ، نابودت می کنم ، بیا پایین

حمید : نگاهی به فرد مقابل کردم و نگاهی به دریا که مثل بید داشت می لرزید ، عصبی شدم

دریا : نگاهم به حمید افتاد و به سختی لب زدم کیارش

حمید : شما بهتره بمونید تو ماشین و به هیچ وجه بیرون نیاید

دریا : نه ، اون خیلی بی رحمه ، می ترسم بلایی سرتان بیاره

حمید : نگران نباشید و بلافاصله درب را باز کردم و پیاده شدم

کیارش : همچنان فریاد می زد و تهدید می کرد

دریا

حمید: جلو رفتم و شروع کردم به صحبت کردن، اما صحبت کردن فایده نداشت و باهم گلاویز شدیم

دریا: توان هیچ حرکتی را نداشتم و فقط می دیدم که حمید با کیارش درگیر شده و در حال کتک کاریه، همون موقع چند نفر اومدن و کیارش را گرفتن و بردن

حمید: در حال دعوا بودیم که چندتا مامور اومد و کیارش را بردن و گفتن بریم کلانتری

دریا: حمید سوار ماشین شد و دیدم گوشه لبش خونیه و لباسش کمی پاره شده از خجالت نمی دونستم چی کار کنم، همچنان می لرزیدم و به سختی لب زدم معذرت می خوام

حمید: نگید این حرف را شما هم مثل خواهرم می مونید یک برادر برای خواهرش هر کاری می کنه، اگه الان دانیال اینجا بود همین کار را می کرد من و دانیال نداریم

دریا: تمام زندگیم مثل نوار جلوی چشمانم بود، هنوز صدای دادش توی سرمه

حمید: باید بریم کلانتری، آنها مامور بودن

دریا: با سر اشاره کردم باشه

حمید: به دانیال و حامد هم خبر دادم که آنها هم بیان

نگاهی به دریا کردم، اصلاً حالش خوب نبود همچنان می لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود، کنار سوپر نگه داشتم و آبمیوه گرفتم، وقتی سوار ماشین شدم همچنان به بیرون ذل زده بود بدون هیچ حرکتی

دریا: صدای حمید را می شنیدم که مدام صدام می کرد نگاهی به او کردم که گفت حالتون خوب نیست بهتره این آبمیوه را بخورید، آن را گرفتم و با سر تشکر کردم

اصلاً حالم خوب نبود حتی متوجه نشدم که کی نگه داشت، کی بیرون رفت و برگشت، همچنان ذهنم مشغول بود که دوباره حمید صدام کرد که رسیدیم پیاده شدید، نگاهی به دستم کردم که دیدم آبمیوه هنوز تو دستمه، به سختی در را باز کردم و پیاده شدیم

حمید: خیلی نگران دریا بودم که حالش بدتر نشه، خدا خدا می کردم که دانیال و حامد رسیده باشن

دریا: وارد کلانتری شدیم دانیال و دکتر هم بودن

دریا

دانیال : وقتی دریا را دیدم او را در آغوش گرفتم و گفتم همه چیز تمام شد

حامد : با دانیال در حال صحبت بودیم که دریا و حمید هم رسیدن ، نگاهی به دریا کردم که هنوز تو شک بود و معلوم بود که اصلاً حالش خوب نیست حتی زمانی که دانیال او را در آغوش گرفت و گفت همه چیز تمام شد هیچ عکس العملی نشان نداد ، نگران بودم که دوباره بهش حمله دست نده

دانیال : حمید جان ، داداش خیلی لطف کردی تو بزرگترین حق را بر گردن من گذاشتی ، اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد حتی بخاطرش کتک هم خوردی واقعاً شرمنده

حمید : این حرفرو نزن دریا خانم هم مثل خواهرم ، تو هم بودی این کارو می کردی حتی اگه برای خواهر من بود

حامد : دستمالی خیس کردم و به سمت حمید رفتم و گفتم بهتره صورتت را پاک کنی خونی شده

حمید : مرسی داداش کوچیکه ، نگران نباش

حامد : مرسی

دریا : مدتی گذشت که صدامون کردن و وارد اتاق سرگرد شدیم و گفت با توجه به مدارکی که شما به ما دادید و در همین بازجویی اولیه کیارش به یکسری از موارد اعتراف کرده ، بعداز اینکه اعتراف کامل گرفتیم و پرونده را کامل کردیم می فرستیم دادگاه برای حکم تا آن زمان می فرستنش زندان ، فقط شما باید این برگه ها را امضاء کنید ، سری تکان دادم و برگه ها را امضاء کردم

دانیال : خیلی خوشحال بودم که از این به بعد دریا با خیال راحت زندگی می کنه بعداز اینکه کارمون تمام شد از کلانتری اومدیم بیرون

حامد : دانیال جان اگه اجازه بدید دریا خانم را من ببرم خونه خودمون تا باهاش صحبت کنم و پیش مامان باشه بهتره

دانیال : کمی فکر کردم و دیدم حامد درست می گه ، بسمت دریا رفتم و گفتم امروز نمی خواد بیای شرکت بهتره با دکتربری و بعدش استراحت کن غروب میام پیشت

دریا : با دکتربری همراه شدم و دکتربری در حال صحبت کردن بود

حامد : خوب دریا خانم ، خداروشکر بالاخره کیارش هم دستگیر شد ، از این به بعد باید گذشته را

دریا

بزاری کنار و فقط به حال و آینده فکر کنی ، هر چی که به ذهنم می رسید گفتم تا آرامش پیدا کنه

دریا : از حرف های دکتر آرامشی بهم تزریق می شد اما بازهم توان صحبت نداشتم

حامد : دریا خانم الان بهتره شما بیاید خانه ما

دریا : فقط با سر گفتم باشه

حامد : سلام مامان

خاله ریحانه : سلام پسر م ، خیره

حامد : خیره ، مهمون داریم و از کنار در رفتم کنار و به دریا گفتم بفرما

دریا : سلام

خاله ریحانه : سلام مادر

حامد : باهم وارد شدیم و به مامان اشاره کردم که همه چی را می گم

حدیث : سلام به همگی

حامد : سلام آبی ، لطفا دریا خانم را ببر تو اتاق که استراحت کنه

حدیث : چشم

دریا : همراه حدیث رفتم توی اتاقش

خاله ریحانه : چی شده مادر ، چرا این دختر این قدر داغون بود

حامد : صبح وقتی داشته می رفتم سرکار کیارش میاد جلوی خونه و مزاحمت ایجاد می کنه و بعدش دستگیرش

کردن ، الان هم از کلانتری میایم

خاله ریحانه : وای دختر بیچاره ، تنها بود

حامد : نه خداروشکر حمید باهاش بوده و تا الان هم باهم بودیم ، حمید و دانیال رفتن شرکت و ما هم اومدیم خونه ،

لطفاً برین پیشش الان به شما احتیاج داره

دریا

خاله ریحانه : باشه عزیزم ، خیالت راحت

دانیال

وقتی از کلانتری خارج شدیم به سارا زنگ زدم و کل ماجرا را تعریف کردم ، سارا هم خیلی خوشحال شد

سارا : واقعاً خوشحالم ، بالاخره همه چیز تموم شد

دانیال : آره خداروشکر

سارا : پس من الان می رم پیش دریا

دانیال : نه نمی خواد ، فرستادمش خونه خاله ریحانه ، حامد هم همراهش

سارا : پس عصری زود بیا بریم پیشش

دانیال : چشم

سارا : دانیال به نسترن هم خبر بده که بیاد ، اگه حالش خوب بود شب باهم بریم بیرون

دانیال : فکر خوبی حتماً

سارا : پس برو به کارت برس ، خداحافظ

دانیال : خداحافظ

بعد از اینکه با سارا صحبت کردم به نسترن زنگ زدم و کل ماجرا را گفتم و ازش خواستم عصری بیاد خونه دریا

دریا

بعد از مدتی که تو اتاق حدیث بودم خاله ریحانه اومد و من را در آغوش گرفت و مادرانه برام خوشحال شد و کلی

حرف زد ، اینقدر بهم آرامش داد که توان حرف زدن پیدا کردم و گفتم خاله الان احساس

دریا

می کنم یکم آرامش دادم حالا می تونم بعد از مدت ها یک خواب راحت داشته باشم . وقتی این حرف را زدم خاله برام لالایی خوند و من به آغوش خواب رفتم .

با صداهایی که می اومد چشمانم را باز کردم و به ساعت نگاه کردم ، من این همه خوابیدم اونم بعد از این همه مدت ، چطور ، اصلاً اینجا کجاست . هنوز گیج بودم صدای حدیث و سارا به گوش رسید تازه متوجه شدم تو اتاق حدیث خوابیدم ، بلند شدم جلوی آینه دستی به لباس ها و شالم کشیدم و به سمت سالن حرکت کردم .

همه توی سالن بودن ، اینجا چه خبره ، مهمونیه ، سلامی دادم که همه به گرمی سلام را دادن و در آغوش برادرم ، سارا و نسترن قرار گرفتم و همه از این ماجرا خوشحال بودن . خودمم راضی بودم ، با آرامش خاصی نشستم که دانیال اعلام کرد امشب به خاطر اینکه همه مسائل تموم شده شام همه مهمون من یک رستوران خوب . همه گفتن آخ جون و من هم برای اولین بار بدون هیچ چونه ای قبول کردم و دانیال بخاطر اینکه مشکلاتم حل شده بود یک ماشین 206 آلبالویی رنگ مورد علاقم را بهم کادو داد .

حمید

به مامان خبر دادم که عصری دانیال و سارا میان خونمون ، عصری که رفتم خونه نسترن هم بود از اینکه بعد از مدتی این دختر را می دیدم خوشحال شدم ، مدام زیرکی نگاهش می کردم و تمام حرکاتش را تحت نظر داشتم ، دختر خون گرمی بود حتی خودش را هم در دل مامان جا کرده بود . قرار شد که شام بریم بیرون و مهمون دانیال باشیم بخاطر همین دریا و نسترن رفتن آماده بشن

دریا

بهمراه نسترن رفتم خونه و آماده شدم و بعد هم با هم رفتیم به سمت رستورانی که دانیال هماهنگ کرده بود . دانیال توی راه گفت به سعید هم زنگ زده بیاد . رسیدیم به رستوران و همه پشت میز نشستن و نگاهی به همه کردم که هرکس مشغول حرفی بود دانیال با سارا ، حمید با نسترن ، حامد با خاله ریحانه توی جمع فقط حدیث تک یار بود در گوشش گفتم

- منتظرش هستی

دریا

حدیث : با گیجی نگاهی کردم و گفتم منتظر کی

- منتظر یار ، آقا سعید

حدیث : نه ، اصلاً من با اون چیکار دارم

- دختر خوب من متوجه شدم که دوشش داری

حدیث : با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم اما اون علاقه ای نداره ، عشق یک طرفه هم فایده ای نداره

- از کجا مطمئنی

حدیث : نمی دونم

- حالا نگران نباش ، میاد ، دانیال بهش زنگ زده

حدیث : خنده ای کردم و گفتم مرسی

- بعداً در موردش حرف می زنیم

بعد از مدتی سعید هم رسید نگاه حدیث برق می زد ، شام را در محیط دوستانه و شاد خوردیم و هرکس برام آرزویی

می کرد فقط حرف دانیال و حامد باهم یکی شد

دریا جان دیگه همه چی تمام شد و ریسمان گذشته را رها کن و به زندگی جدیدت برس

حامد

امروز بالاخره دیدم ته چشمان دریا یک آرامشی وجود دارد ، این آرامش برای من خیلی مهم بود حداقل می تونستم

اون را دوباره به زندگی برگردونم به خاطر همین لحظه آخر بهش گفتم باید ریسمان گذشته را رها کند ، نگاهی بهم

کرد و گفت سعی می کنم ، با شنیدن این حرف دنیایی به من داده شد .

چند روزی گذشت بالاخره روز دادگاه کیارش فرا رسید و حکم اعدام برایش صادر گردید ، خیلی خوشحال بودم که کیارش و کامران بسزای عملشان رسیده بودن . این حس شاد بودن بقدری بود که دلم می خواست کل دنیا را شیرینی بدم ، تصمیم گرفتم فردا شب همه را دعوت کنم تا کمی از محبت ها و کمک های اطرافیانم تشکری کرده باشم ، تقه ای به در اتاق دانیال زدم و با کلمه بفرمائید داخل اتاقش شدم .

دانیال : با دیدن دریا لبخندی زدم و گفتم کاری داشتی

- با لبخندی که بر روی لبانم بود سرم را تکان دادم و گفتم مرخصی می خوام

دانیال : با تعجب نگاهی کردم و گفتم مرخصی

- آره ، می خوام حالا که همه چیز تموم شد برای تشکر فردا همه را دعوت کنم

دانیال : با خوشحالی تمام گفتم باشه عزیزم ، اگه کمک می خوای من هستم

- مرسی داداش جونم

دانیال : حالا بگو کی دعوته

- شما و خانواده ریحانه جون و نسترن

دانیال : خوبه عزیزم

- پس فردا شب منتظرم و اگه با من کاری نداری برم

دانیال : نه عزیزم ، راستی دریا

- برگشتم و نگاهی به دانیال کردم و گفتم جانم

دانیال : میشه ازت خواهش کنم سعید را هم دعوت کنی ، اونم همیشه تو جمع ما بوده

- آره مشکلی نیست ، شما دعوت می کنید یا من زنگ بزنم

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم به سارا و نسترن زنگ زدم و برای فردا شب دعوتشان کردم ، بعد از این که کارم تموم شد رفتم خرید کردم ، زمانی که رسیدم خونه اولین کاری که کردم رفتم خونه ریحانه جون و آنها را هم برای فردا شب دعوت کردم . زمانی که برگشتم مشغول جابجایی خریدها شدم و بعد هم کارهای خونه را انجام دادم ، با خوشحالی که ته دلم نشسته بود به آغوش خواب رفتم تا فردا با انرژی بیشتری کار کنم .

نگاهی به خودم در آینه کردم بعد از مدتها یک لبخند به لبم اومده بود خوشحال از همه چیز ، رفتم بیرون و دوباره به غذاها و بقیه موارد پذیرایی نگاهی کردم همه چیز آماده بود ، بالاخره مهمان ها از راه رسیدن و مشغول پذیرایی شدم و در طول مهمانی متوجه نگاه های شیطنت آمیز حدیث به سعید شدم چقدر آنها خوش بودن ، هرزگاهی حمید نگاهی به نسترن می کرد توی دلم گفتم فکر کنم خبرایی هست ، میز رنگارنگ شام و دسر و سالاد را چیندم و همه را دعوت کردم سر میز ، با قرار گرفتن آنها شام در آرامش و خوشحالی و شیطنت های سعید و حمید تمام شد .

موقع رفتن همه ابراز تشکر کردن و در بغل ریحانه جون قرار گرفتم در گوشم گفت خوشحالم که چشمانت از اون سردی و خالی بودن در اومده ، با لبخند نگاهش کردم و رفتن ، بعد از رفتن مهمان ها با سارا شروع کردیم به حرف زدن که دانیال گفت دریا جان

- نگاهی کردم و گفتم جانم

دانیال : خیلی خوشحال از اینکه می بینم رنگ چشمانت دوباره به دوران کودکیت داره بر می گرده ، دلم برای اون نگاه های آبیته که با هر چیزی یک رنگ زیبا بوجود می آمد تنگ شده بود ، از چشمانت

می شد هر احساسی را خواند و حالا دوباره بعد از این همه سال چشمان آبیته رنگ عوض کرده

سارا : دانیال راست می گه ، من هر وقت عکس های کودکیت را می دیدم ضعف می کردم و حالا دارم از نزدیک می بینم ، امیدوارم همیشه رنگ نگاهت شاد باشه

- هر دو آنها را بغل کردم و گفتم اگه نگاهم ، اگه رنگ چشمانم عوض شد فقط فقط بخاطر حضور شماهاست که همیشه حمایتم کردید ، مرسی از بودنتون

سارا : بوسه ای بر سرم زد و گفت آرزو می کنم دخترم رنگ چشمانش همانند عمه خوشگلش باشه

دریا

- با شنیدن این حرف چنان گردنم را بالا کردم که صدای مهرهاش را همه می شنیدن ، کمی چشمانم را کوچک کردم و گفتم شما که گفتید جنسیت بچه مشخص نیست و نمی خواهید بدونید حالا چی شد

دانیال : نگاهی به سارا کردم و گفتم راستش خیلی وقته می دونستیم اما تو حالت خوب نبود نخواستیم بهت بگیم تا از این هم بدتر بشی

سارا : حالا هم که با خبر شدی باید برای این فندق بیای خرید سیسمونی

- با خوشحالی تمام گفتم چشم ، عمه قربونش بشه ، تازه خیلی هم خوشحال شدم که دختره ، دختر مونس مادره و همه کس پدیره ، آرزو داشتیم اولین بچت دختر باشه و بعدی پسر که برات کوه باشه و برای باباش عصای دست

حامد

امروز خونه دریا دعوت بودیم زمانی که رفتیم دریا با لبخند پذیرایی می کرد و لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت و رنگ چشمانش دوباره تغییر کرده و مثل گذشته ها شده بود ، ته چشمانش می شد آرامش را دید و حالا باید برای زندگی تصمیم اساسی بگیرم ، من که دریا را می خواستم و تا الان دنبالش گشتم حال باید با خانوادم صحبت کنم .

دریا

امشب بعداز رفتن مهمان ها و انجام کارهایم با لیوان قهوه پشت میز نشستم و دفترم را باز کرد احساس خوبی داشتم ، احساس نوشتن ، باید این ریسمان را پاره می کردم

ای روزگاری که سالیان سال برایم غم بودی

غمی که شد زخم که هر روز بر جانم می زدی

سالهاست که مرهمی نداشتم

دریا

سالهاست که تنها مونس و همدمم ، عشق را از دست دادم

روزها گذشت زخم هایی که دیدم بیشتر شد

اما سرنوشت نداشت به سیاهی مطلق برسم

حال بعد از این سالها بلند شدم

حال نمی دونم علت آن چیست؟ حضور برادرم و ساراس یا حضور تنها دوستم نسترن یا حضور دکتری که بهم آرامش می ده یا حضور خاله ریحانس که برایم مادرانه خرج می کنه . علتش کار هست که با آن اخت شدم .

حال علتش هر چی که هست می خوام ریسمان گذشته را پاره کنم ، می خواهم به زندگی بر گردم ، می خواهم راه های بی پایان را پایان دهم

دلم یک راه بی پایان

و یک آسمان پر از باران

دلم آغاز می خواهد

دلم یک کوچه ی بن بست

که در آن پا گذارم مست

ببینم تو در آنجایی

بگیرم دست تو ، در دست

دلم همراز می خواهد

دلم یک آمدن از تو

و ماندن تا ابد از تو

و یک خانه پر از امید

دلم اعجاز می خواهد

دریا

بیا که چشم در راهم

دلَم پرواز می خواهد

با نوشتن هر یک کلمه ، گذشته را کنار می گذارم ، با یاد حامد و آرامشش می نویسم تا شاید زندگی دگرگون شود ، تصمیم می گیرم با کمک اطرافیانم به زندگی رنگ دهم و از آن جلد غم بیرون بیام .

حامد

چند وقتی از گرفتن تصمیم گذشت امروز بهترین فرصت بود تا با خانوادم صحبت کنم ، با مامان و حمید مسئله را در میان گذاشتم و خواستم اگه موافق این موضوع هستن با دانیال صحبت کنم بعداز اینکه کمی شرایط دریا بهتر شد این موضوع را اعلام کنیم . مامان و حمید هم استقبال کردن و گفتن در این راه کمک می کنن .

زنگ زدم به دانیال و ازش خواستم تنها با هم حرف بزنیم که اون هم قبول کرد . امروز روز قرار بود از صبح دل تو دلَم نبود ، رسیدم به رستورانی که با هم قرار داشتیم و پشت میز نشستیم بعداز چند دقیقه ای اومد و باهم احوالپرسی کردیم

دانیال : چه خبر حامد جان ، اتفاقی افتاده که خواستی من را ببینی ، نکنه دریا مشکل جدی پیدا کرده

حامد : نه دریا خانم حالشون خوبه ، خداروشکر به درمان خوب جواب داده و خوشحالم از اینکه دارم می بینم در حال تغییر

دانیال : خوب خداروشکر ، از توهم ممنون اگه کمک ها و مشاوره هات نبود دریا بیشتر از این داغون می شد

حامد : اختیار داری کاری نکردم

دانیال : خوب پس موضوع چیز دیگه ایه

حامد : بله ، فقط ازتون خواهش می کنم اجازه بدهید کل حرف هامو بزنم و بعد هر کاری که خواستین بکنید

دانیال : با تعجب نگاهی کردم و سرم را تکان دادم

دریا

شروع کردم به حرف زدن ، درست چندین سال قبل با دختری جلوی دریا آشنا شدم که اسمش همانند دریا زیبا بود . دو سالی از دوستیمان گذشت که به خاطر کار بابا مجبور شدیم پیام تهران بخاطر همین یک کادو براش خریدم که خاص بود و بهش دادم و اون هم یک قرآن بهم داد . بعد از چند ماه برگشتم شمال تا بینمش اما پیداش نکردم با هزار مکافات رفتم جلوی خورش چون

می دونستم پدرش اجازه هیچ دوستی یا رابطه ای به دخترشان نمی داد اما به جای اینکه دریا را پیدا کنم اون را گم کردم ، نبودن از آنجا رفته بودن خیلی دنبالش گشتم اما فایده ای نداشت تا اینکه دریا خانم را آورید آسایشگاه حس می کردم می شناسم اما به خاطر کارم مجبور شدم چند وقتی را برم خارج از کشور و وقتی برگشتم دنبال آدرس شما اومدم اما نمی تونستم حرفی بزنم ، می اومدم چی می گفتم ، همش احتمالات بود ، مدتها منتظر می شدم که شاید دریا خانم را ببینم اما باز هم نشد تا اینکه آروز اون اتفاق افتاد و به دریا خانم حمله دست داد .

زمانی که آرامبخش را زدم و خواستم راه تنفیسش را باز کنم نگاهم به گردنبندی خورد که همانند یادگاری من بود . متوجه شدم دریا خانم همان دریایی هست که من سالها دنبالش بودم ، الان هم ازتون خواهش می کنم اجازه بدید با دریا باشم ، تمام زندگیم را به پاش می ریزم

دانیال : ناباورانه به حرف های حامد گوش می دادم یاد حرف دریا و دوستش افتادم که گفت دریا عاشق کس دیگه ای بود اما به خاطر پدرش مجبور به این ازدواج شد ، توی فکر بودم

حامد : می دونم براتون سخته و شاید فکر کنید دروغ می گم اما من یک نشونه دارم که به شما

می گم اگه نشونم درست بود و قبول کردید تا عمر دارم فراموش نمی کنم و اما اگه اجازه ندادید برای همیشه از ایران می رم تا دریا خانم متوجه نشه .

دست بردم به گردنم و کیف قرآن را در آوردم و گفتم این هدیه دریا بود و یه پلاک و زنجیر خدا گردن دریا خانم هست که پشتش اسم من و دریا حک شده

دانیال : نگاهم به کیف قرآن افتاد اره خودش بود باهم خریده بودیم یادم افتاد که گفت داده به دوست صمیمیش بعنوان یادگاری ، حامد جان مدتی بهم اجازه بده تا ببینم موضوع از چه قرار بوده بعد جوابت را می دم

حامد : باشه من منتظر هستم

با دانیال خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم و کل ماجرا را برای مامان و حمید تعریف کردم که آنها هم گفتن خیره

دانیال

بعد از اینکه با حامد حرف زدم رفتم خونه و کل ماجرا را برای سارا تعریف کردم و دوباره به نسترن زنگ زدم تا در موردش حرف بزنم که نسترن اسم آن پسر را حامد گفت ، ذهنم خیلی درگیر بود باید خودم مطمئن می شدم با هزار سختی و کمک سارا پلاک دریا را دیدیم تمام حرف های حامد درست بود . تصمیم گرفتم به حامد کمک کنم تا به دریا برسه شاید اینطوری خواهر کوچیکم کمی خوشحال بشه .

به حامد زنگ زدم و گفتم تمام حرف هاش مورد تأیید و کمکش می کنم قرار شد توی مشاوره خودش حرفی بزنه و کمی آمادش کنه و هر زمانی که به من اعلام کرد من هم از این سمت باهاش صحبت کنم .

حمید

توی اتاقم بودم و داشتم به نسترن فکر می کردم اما با شرایطی که داشتم فکر نمی کنم این عشق سرانجامی داشته باشه ، که مامان وارد شد و گفت وقت داری باهم صحبت کنیم

حمید : بله بفرمائید

مامان : در مورد حدیث می خوام حرف بزنم

حمید : چیزی شده

مامان : نه ، براش خواستگار اومده

حمید : مبارکه ، چه زود بزرگ شد

مامان : اره

حمید : کی هست

مامان : پسر دوستم

حمید : خودش راضیه ، حامد چی می گه

دریا

مامان : حامد که گفت هر جور حمید صلاح بدونه ، اما در مورد خودش نمی دونم

اگه اجازه بدی بگم بیان تا از نزدیک آشنا بشیم اگه قسمت بود و موافق بودید جواب مثبت می دیم اگه نه که هیچی

حمید : باشه هر جور شما صلاح می دونید

مامان : انشا... یه روز برای تو بریم خواستگاری

حمید : حالا زوده

مامان : زود هم نیست ، این نسترن خانم دوست دریا هم خوبه

حمید : با تعجب به مامان نگاه کردم

مامان : چیه متوجه شدم که دلت را برده

با این حرف مامان توی فکر رفتم و متوجه نشدم که مامان کی از اتاق رفت بیرون ، درست امروز هم با دانیال در مورد همین مسئله حرف زدیم بهش گفتم تا مشکل حامد حل نشده و حدیث را نفرستادم خونه بخت نمی تونم به فکر خودم باشم اینجوری برام سخته بخوام دوتا زندگی را بگردونم که دانیال گفت غصه نخور همه چیز به موقش حل میشه بهتره فکری هم به حال خود کنی

چند روزی از این ماجرا می گذشت و من مشغول کار بودم که تلفنم زنگ خورد مامان بود ، سلام دادم و گفت قرار پنج شنبه شب خواستگارها بیان گفتم باشه و خودم با حامد هماهنگ می کنم و زنگ زدم به حامد و گفتم برای پنج شنبه جایی قرار نزار ، برنامه خواستگاریه که گفت باشه . وقتی قطع کردم سعید گفت به مبارک داداش حالا کی شیرینی بخوریم برای خودت می ری خواستگاری یا حامد ، گفتم هیچ کدام برای حدیث میان خواستگاری ، شیرینیش هم به موقع می دم و مشغول کار شدم . فقط نگاه می کردم که سعید عصبانیه و مدام دست توی موهاش می کنه و بعدش هم بلند شد و از اتاق رفت بیرون

دریا

توی اتاق دانیال داشتیم باهم حرف می زدیم که صدای در اتاق بلند شد که با اجازه دانیال وارد شد که دیدم آفا سعید ، خیلی ناراحت و عصبانی بود .

دریا

سعید : ببخشید مزاحم شدم دانیال مرخصی می خوام

دانیال : مرخصی برای چی ، این چه حالیه

سعید : حالم خوب نیست باید برم

دانیال : می دونم حالت خوب نیست اما چی شده

سعید : هیچی فقط باختم

دانیال : یعنی چی درست حرف بزن

سعید : مهم نیست دیگه فایده ای نداره

دریا : آقا سعید من این حالتون را درک می کنم ، بهتره حرف بزنید شاید تونستیم کاری کنیم

سعید : آهی کشیدم و رفتم روی مبل نشستم

دانیال : می شنوم

سعید : راستش من از حدیث خانم خواهر حمید خوشم میاد

دانیال : خوب اینو که من هم متوجه شدم

سعید : مشکل همینجاس ، داره براش خواستگار میاد

دریا : خوب چرا تا الان اقدام نکردید

سعید : آخه هنوز مطمئن نبودم که حدیث خانم من را قبول داره یا نه بعدش هم از حمید می ترسیدم

دریا : من قبلاً در مورد شما با حدیث حرف زدم و اون هم بی میل نبود

سعید : با شنیدن این حرف سرم را بالا کرد و ناباورانه لب زدم جدی می گید

دریا : بله ، حالا هم اجازه بدید با حدیث حرف بزنم

دانیال : فکر خوبیه تو با حدیث صحبت کن اگه اون موافق بود من با حمید و خانوادش صحبت

دریا
می کنم

سعید : مرسی خیلی لطف می کنید

دانیال : حالا هم بلند شو برو مرخصی با این حالت تمام نقشه های منو خراب می کنی

بعد از اینکه سعید رفت به حدیث زنگ زدم و باهاش حرف زدم و گفتم تا الان منتظرش بوده اما هیچ عکس العملی را نشان نداده حتی یک نشان ، الان هم نمی خواد روی حرف خانوادش حرفی بزنه که بهش قول دادم با خانوادش صحبت کنیم و حدیث هم جواب رد به خواستگارش بده ، وقتی حرفم تمام شد دانیال گفت پس بهتره امروز عصر حدیث بیاد خونت تا من با حمید و خاله حرف بزنم که قبول کردم .

دانیال گفت اگه قبول کنن بعدش باید برای حمید کاری کنم که گفتم خبریه ، البته یه حدس هایی

می زنم که حمید از نسترن خوشش اومده که دانیال گفت درسته اما می گه اول خواهر و برادرم بعد خودم

حمید

امروز عصری دیدم که حدیث رفت خونه دریا ، تعجب کردم این دختر حسابی خودش را توی دل همه جا کرده بود و از اینکه با حدیث می گشت و کمی شاد شده بود خوشحال بودم توی این فکر بودم که دیدم دانیال اومد و گفت باهام کار داره

دانیال : سلام خاله

ریحانه : سلام پسر ، خوبی ، سارا جان خوبه

دانیال : الحمدالله خوبیم

حمید : خوب بگو چیکارم داری

دریا

دانیال : خاله لطفا شما هم بشینید

ریحانه : خیره پسر

دانیال : خیره ، راستش مزاحم شدم در مورد حدیث خانم صحبت کنم ، این آقا سعید دلش را بدجور باخته و از حدیث خانم خوشش اومده اما از شما و حمید خجالت می کشه می ترسه فکر کنید بخاطر رفت و آمد اعتماد شما را زیر سوال برده که چرا عاشق شده

ریحانه : این چه حرفیه پسر

حمید : من این پسر را خوب می شناسم اصلاً اهل این حرف ها نیست ، پس بگو چرا با شنیدن خواستگار عصبانی شد و از شرکت زد بیرون

ریحانه : حالا پسر بهش اجازه بده بیاد حرف هاشو بزنه

حمید : اول باید با حدیث صحبت کنم اگه اون موافق این موضوع بود که خوب جواب این خواستگارش منفیه و بعد هم با سعید همه حرف هاشون را بزنن اگه خدا خواست که چه بهتر

دانیال : نمی خواد با حدیث صحبت کنی برای اینکه دریا باخبره که اونم دلش رفته ، فقط به خاطر اینکه روی حرف شما حرفی نزنه قبول کرده که خواستگار بیاد

ریحانه : از دست این بچه ها ، پس مادر به آقا سعید خبر بده

دانیال : چشم خاله ، مرسی که رومو زمین ننداختی

وقتی حدیث برگشت باهاش حرف زدیم و گفتیم باید از اول بهمون می گفت که در جواب گفت خجالت کشیده

دریا

با سارا و دانیال تمام سیسمونی دخترش را خریدیم و توی اتاق چیندم و منتظر اومدن فندق خانم بودیم . بعد از اینکه کارم تموم شد خسته رفتم خونه همین که در را بستم صدای زنگ پشت سرهم اومد و رفتم در را باز کردم که حدیث خوشحال و شیطون بود نگاهی بهش کردم و گفتم چه خبره زنگ سوخت ، خنده ای کرد و گفت به عروس خانم تبریک نمی گی با شنیدن این حرف یک لبخند بر روی لبانم نقش بست و تبریک گفتم که خودش را توی بغلم

دریا

انداخت و گفت من باید بگم مرسی اگه تو و آقا دانیال نبودید ما بهم نمی رسیدیم . خوشحال بودم از اینکه دو تا عشق را بهم رسوندم هر چند که عشق من و حامد بینش جدایی افتاد .

حدیث ازم خواست برای خرید لباس نامزدی کمکش کنم که باهم رفتیم و یک لباس خوشگل گرفتیم . امروز هم جشن نامزدیش هست و حدیث با اون لباس و آرایش لایت عالی شده بود توی جشن متوجه نگاه های حمید و نسترن شدم ؛ نسترن هم بی میل نبود ، پیش خودم گفتم باید برای جبران هم که شده این دو عاشق را هم بهم برسونم .

حامد

امروز توی جشن نامزدی حدیث دیدم که دریا بی نظیر شده بود دلم بیشتر هواش را کرده بود تا برای همیشه در کنارم باشه ، وقتی هم متوجه شدم دریا و دانیال باعث رسیدن اینها شدن خیلی خوشحال شدم دریای من هنوز همان دختر مهربانی بود که برای همه هر کاری می کرد . امشب تصمیم گرفتم یواش یواش وارد موضوع خودم بشم و باهاش حرف بزنم .

دریا

توی شرکت مشغول کار بودم که سارا زنگ زد ، صداش در نمی اومد بسختی گفت دریا حالم بده خودتو برسون هر چی زنگ زدم دانیال بر نداشت که گفتم باشه اون تو جلس الان خبرش می کنم و میام ، بسمت اتاق کنفراس رفتم با اینکه جلسه مهمی بود باید این کار را می کردم باید در کنار سارا باشیم

نمی خواستم مثل خودم بشه ، در را زدم و با عذرخواهی از دانیال خواستم سریع بیاد بیرون و زمانی که بهش گفتم حل کرد و سریع از افراد داخل جلسه عذرخواهی کرد و جلسه را به حمید و سعید سپرد و باهم رفتیم خونه ، سارا دردش شروع شده بود کمکش کردم و به سمت بیمارستان رفتیم .

بعداز دو ساعت انتظاری بالاخره فندق عمه بدنیا اومد و با خودش شادی زیادی به دلم آورد . دانیال خوشحال تر از همیشه بود و به کل بخش شیرینی داد . روزهای خوبی در کنارشون داشتم ، بعداز یک ماه بالاخره رفتم خونه خودم

دریا

که با وارد شدن کلی خاطرات برام زنده شد خاطرات بد و خوب ، خاطرات بد را ریسمانش را پاره کردم و به خاطرات خوب فکر کردم .

حامد

امروز بعداز حدود دو ماه بالاخره دریا را می بینم و باهاش شروع کردم به حرف زدن و دیدم که بعضی از موارد گذشته را باهاش کنار اومده خوشحال شدم

حامد : دریا خانم اگه یه روز دوباره اون پسر را ببینی اجازه ورود به زندگیتو می دی

دریا : از کجا معلوم که پیداش بشه

حامد : جوابم این نبود

دریا : شاید تا الان ازدواج کرده باشه

حامد : اگه نکرده بود

دریا : نمی دونم تا حالا به این موضوع فکر نکردم ، این همه سال گذشته

کمی دیگه حرف زدیم ، توی دلم گفتم کاش می شد الان می گفتم من همون حامدم ، ای کاش

دریا

مدت هاست هر روز منتظر ساعت شبانه هستم که دکتر بیاد و باهم حرف بزیم حتی در مورد روزمرگی ، این وابستگی ها شدید شده حتی مدتی که خونه دانیال بودم منتظر یک زنگ یا حضورش می شدم اما اصلاً برای من خوب نبود باید بیشتر دوری کنم به خاطر همین بیشتر اوقات یا خونه دانیال بودم یا شب ها با نور و صدای کم کار می کردم تا مبادا متوجه بیدار بودنم باشه و سراغم بیاد . در طول روز هم به دیدن خاله ریحانه و حدیث می رفتم .

امروز به دانیال گفتم زمانی که حمید خونه نیست بیاد تا بریم با خاله ریحانه صحبت کنیم و این دو تا را هم بهم برسونیم . زمانی که به خاله گفتیم اون هم راضی بود و از نسترن خیلی خوشش اومده بود فقط منتظر فرصت بود تا

در این مورد صحبت کنه ، قرار شد با حمید صحبت کنه و خبر بده . زمانی که خاله زنگ زد گفت خیلی باهوش صحبت کرده و گفته بعد از عروسی حدیث برن خواستگاری که همینش هم خوب بود چون آقا سعید خیلی زود خونه تهیه کرد و بساط عروسی را به راه کرد و توی این مدت هم من با حدیث و خاله ریحانه می رفتیم خرید جهیزیه ، دانیال هم به آقا حمید وام داد که بعداً از حقوقش کم کنه آخه آقا حمید اصلاً قبول نمی کرد از کسی کمک بگیره و خیلی سخت مشغول کار بود تا بتونه هزینه ها را در بیاره .

لباس عروس حدیث را هم خودم طراحی کردم و دادم به خیاط شرکت رز تا براش آماده کنه زمانی که حدیث فهمید بقدری خوشحالی کرد ، بالا و پایین پرید که از حرکات اون به خندیدن افتادم و باعث تعجب همه شد که بعد از این همه مدت برای اولین بار این طور بلند خندیدم و از ته دل ، حتی اشک شوق را درون چشمان دانیال می دیدم .

بالاخره روز عروسی فرا رسید و همه چیز خوب بود ، فقط توی این میان نگاه های دلخور دکتر بود که زوم کرده بود روی من ، قشنگ می شد تشخیص داد که ناراحته ، بالاخره هم طاقت نیاورد و توی یک فرصت مناسب گفت کاری کردم ، ناراحتون کردم که اینطوری ازم دوری می کنید ؟ با انگشتان دستام بازی کردم و بعد گفتم نه ، شما کاری نکردید فقط من نمی خوام بیش از اندازه مزاحم شما باشم ، قرار نیست بخاطر من از کار و زندگیتون بزنید و با یک ببخشید ازش دور شدم .

فصل آخر

مدتی از زمان عروسی حدیث گذشت که بالاخره آقا حمید رضایت دادن برن خواستگاری ، من هم از صبح پیش نسترن بودم براش خوشحال بودم اما ته دلم یک غم بود ، غم از دست دادن عشق ، غم از دست دادن حامد ، چقدر سخت بود ببینی عاشق ها بهم می رسن اما عشق من جدایی داشت . دانیال به همراه خانواده خاله ریحانه اومدن و مراسم برگزار شد و نسترن هم جواب بله را داد . قرار شد یک جشن نامزدی بگیرن تا بعد از مدتی عروسی .

دریا

زمانی که مامان در مورد نسترن باهم صحبت کرد با اینکه خیلی دوستش داشتم اما قبول نمی کردم چون نمی توانستم اونو توی زندگی وارد کنم که همش به فکر هزینه ها و خانوادم بودم ، قرار نیست که از اول زندگیش درگیر مسائل من باشه ، بسختی مامان را راضی کردم بعداز عروسی حدیث بریم خواستگاری گفتم شاید تا اون موقع فراموش کنه ، بالاخره هزینه خرید جهیزیه زیاد بود که بازهم به لطف دانیال و پس اندازهای خودم و مامان همش حل شد .

بعداز چند روز مامان گفت برنامه خواستگاری را گذاشتم اگه با تو باشه هیچ کاری نمی کنی . بالاخره رفتیم خونه نسترن و باهاش صحبت کردم

حمید : نمی دونم در مورد زندگی من خبر داری یا نه

نسترن : بله خبر دارم دریا همه چیز را برام تعریف کرده

حمید : من بعداز پدرم تمام تلاشم را کردم که خانوادم راحت باشن ، نمی گم زندگیمو همسرم برام مهم نیست هستن اما خانوادم هم برام مهم هستن

نسترن : منم خانوادم برام مهم هستن ، پس نباید در این مورد فکری کنی همانطور که خانواده شما برای شما مهم هست برای من هم مهم هست همینطور خانواده من ، هر کاری هم که از دستم بر بیاد می کنم

حمید : مدتی باید نامزد بمونیم تا من بتونم هزینه عروسی را جمع کنم هر چی داشتم برای تنها خواهرم دادم

نسترن : مهم نیست ، منم دارم کار می کنم می تونیم باهم یک زندگی را شروع کنیم قرار نیست از اول همه چیز داشته باشیم

زمانی که از همه چیز صحبت کردیم و نسترن جواب بله را داد قرار شد یک جشن نامزدی بگیریم تا بعد

دریا

بعد از مراسم خواستگاری با دانیال برگشتیم خونه و بعداز تعویض لباس و قربون صدقه رفتن فندق عمه و خوابوندش رفتیم سالن و باهم مشغول حرف زدن شدیم

دانیال خوب اینا هم که بهم رسیدن این بار نوبته دریاس که باید عروس بشه

دریا

- خنده هیستریکی کردم و گفتم چه دل خوشی داری

دانیال : دریا اگه اون کسی که دوشش داری برگرده حاضری دوباره باهش باشی

- با تعجب بهش نگاه کردم

دانیال : خنده ای کردم و گفتم خبر دارم وقتی شمال بودی با پسری به اسم حامد آشنا شدی و دوشش داشتی

- یک فش جانانه نثار نسترن کردم درسته خودم در یک کلمه گفته بودم اما نسترن همه چیز را تعریف کرده

به فکر فرو رفتم چرا دانیال یکدفعه این سوال را کرد ، درست چند وقت پیش هم دکتر این سوال را کرد

دانیال : آخر هفته خانواده حمید را دعوت کردم ، دریا جان اگه کاری نداری یه کم زودتر بیا کمک سارا

- باشه میام

حامد

بعد از مراسم خواستگاری حمید ، دانیال بهم زنگ زد و صحبت کرد و گفت طبق قرارمون اشاره هایی کردم و دریا به فکر افتاده و قرار خواستگاری گذاشت اما به دریا گفته بود که ما را شام دعوت کرده قرار شد همان روز در فرصت مناسبی این مسئله عنوان شود .

خیلی خوشحال بودم ، سر از پا نمی شناختم بقدری این مورد روی من تاثیر گذاشته بود که همه متوجه شدن و حمید و حدیث اذیتم می کردن .

دریا

روز چهارشنبه بود که نسترن زنگ زد و گفت می خواد بره خرید و ازم خواست باهش برم ، وقتی رسیدم سرقرار دیدم سارا هم هست تعجب کردم اینجا چه خبره ، هر دو باهم گفتن اومدیم برای فردا خرید کنیم ، بنظرم رفتارشان عجیب بود .

هر سه مشغول دیدن مغازه ها شدیم و در این حین گیرهای سارا و نسترن هم شروع شد که باید خرید کنی و در آخر با کلی غر و داد و بیداد مجبور شدم یک کت و دامن یاسی بخرم که با رنگ چشمانم که آبی بود همخوانی قشنگی داشت بعد از خرید رفتیم خونه سارا و از زور خستگی بشمار سه به خواب رفتم . از صبح با سارا کلی مشغول درست کردن غذا و دسر و تمیز کردن خونه بودیم .

– سارا امشب خبریه که اینجوری تدارک دیدی

سارا : نه عزیزم ، چه خبری بالاخره بعد از نامزدی نسترن و حمید اولین باری هست که دارن میان اینجا درست نیست مثل دفعه های قبلی باشه

سری تکون دادم و مشغول بقیه کارها شدم ، وقتی کارها تمام شد رفتم تو اتاق و یک دوش گرفتم و آماده شدم ، تقه ای به در خورد و بعد سارا اومد داخل با دیدنم کلی ذوق کرد و گفت حالا نوبته آرایش بشین ببینم اگه دست خودت باشه که فقط یک برق لب می زنی ، هر چی اعتراض کردم قبول نکرد که نکرد و مشغول کارش شد زمانی که کارش تمام شد کلی قربون صدقم رفت ، با دیدن خودم کلی تعجب کردم و گفتم مگه عروسیه ، سارا گفت شاید باشه و خندید و از اتاق رفتیم بیرون .

دانیال با دیدنمان شروع کرد به سوت زدن و گفت من با این خانم های خوشگل چیکار کنم و اومد جلو پیشونی هردومون را بوس کرد و گفت خانم ها بفرمائید که الان مهمونها می رسن ، سحر فندق عمه را بوس کردم و رفتیم داخل سالن همین که وارد شدیم صدای زنگ آمد و مهمان ها رسیدن و رفتیم برای استقبال .

اول خاله ریحانه وارد شد بعد حدیث با جعبه شیرینی ، نسترن با جعبه کادو و بعد از آن آقا حمید و سعید و در آخر آقای دکتر با سبد گل وارد شد و با همه سلام و احوالپرسی کردیم که آقای دکتر سبد گل را بهم داد و با تعجب سبد را گرفتم و مشغول پذیرایی شدیم و بعد از خوردن شام که دوباره دور هم جمع شدیم خاله ریحانه شروع کرد به صحبت ، خوب آقا دانیال اگه اجازه بدید بهتره بریم سر اصل مطلب ما اینجا اومدیم که دختر گلمون را برای حامد خواستگاری کنیم با شنیدن این کلمه چنان سرم را بالا آوردم که صدای شکستن مهره های گردنم به خوبی شنیده می شد . اینجا چه خبره با تعجب به خاله و بعد سارا و دانیال نگاه کردم .

دانیال : اختیار دارید اجازه ما هم دست شماس

خاله ریحانه : اگه اجازه بدید این دو تا باهم صحبتی کنن

دانیال : اختیار دارید

هنوز تو شک حرف اول بودم که با صدای دانیال از فکر در اومدم که گفت دریا جان بلند شو با آقا حامد برو داخل اتاق صحبت هایتان را کنی نگاه می به سارا کردم که با لبخند اشاره کرد که برم ، بلند شدم و به سمت اتاق راه افتادم و پشت سرم هم آقای دکتر اومد . درب اتاق را باز کردم و تعارف زدم

حامد : خانم ها مقدم ترن

- با این حرف وارد اتاق شدم و هر دو با فاصله روی تخت نشستیم

حامد : خوب دریا خانم من در خدمتم هر سوالی دارید پرسید

- اولین حرفی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم چرا من ، شما که از گذشته من خبر دارید

حامد : برای اینکه عاشقت شدم ، بزار برات یک داستان تعریف کنم سالها قبل من و خانوادم در شمال کشور زندگی می کردیم و من عاشق شدم اما روزگار باهام نساخت و به خاطر کار پدرم مجبور شدیم به تهران بیام و بعد از مدتی رفتم دنبال دختری که عاشقش بودم اما نبود آنها هم رفته بودن هرچقدر گشتم پیداش نکردم و از آن زمان به خودم قول دادم که به هیچ عنوان عاشق نشم و عشق اولیه خودم را پیدا کنم و حالا بعد از چند سال درست جلوم نشسته

- با هر کلمه ای که می گفت تمام بندم قفل شده بود ، قلبم به ضربان افتاده بود

حامد : دریا من همون پسری هستم که توی شمال باهات حرف می زد منم حامد

- دیگه هیچی نمی شنیدم فقط به حامد خیره شده بودم و دیدم دست به گردنش برد و کیف قرآنی را که بهش داده بودم را باز کرد و جلوی چشمانم گرفت و گفت یادته ، همچنان بدون حرکت به حامد نگاه می کردم که بالاخره من را در آغوش گرفت و گفت بالاخره خدا صدامو شنید ، دیگه طاقت نداشتم شروع کردم به هق هق زدن و گریه کردن . ناباورانه به حامد نگاه کردم و در میان گریه گفتم کجا بودی ، حالا دیدی به چه روزی افتادم

حامد : دیگه همه چی تموم شد نگران هیچ چیز نباش ، دوباره از اول شروع می کنیم

بعد از اینکه کمی آرام شدم رفتیم بیرون ، همه با خنده به ما نگاه می کردن ، خاله ریحانه گفت خوب دختر گلم دهنمون را شیرین کنیم با این حرف تازه یادم اومد که برای چی رفته بودیم اتاق و سرم را پایین انداختم و گفتم به من چند روزی وقت بدید هنوز تو شوک هستم با گفتن این حرف خاله ریحانه گفت حق می دم دخترم چندتا خبر را

دریا

باهم شنیدی تا آخر هفته فکرات را بکن و جواب بده ، سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و در کنار دانیال نشستم بعد از اینکه کمی صحبت کردن مهمان ها عزم رفتن کردن و بعد از آن مشغول تمیز کردن خانه شدیم .

دانیال : دریا جان بیا پیشین ، کارت دارم

- نگاهی به دانیال و سارا کردم و نشستم گفتم بفرمائید

دانیال : دریا جان از دستم ناراحتی ، من چون می دونستم اجازه هیچ خواستگاری را بهم نمی دیدی مجبور شدم چیزی نگم

- خوب یکم جا خوردم و از همه مهمتر اینکه شما خبر داشتین که دکتر همون حامدی است که قبلاً باهاش آشنا شدم

دانیال : من هم نمی دونستم تا اینکه خودش اومد و موضوع را برام تعریف کرد

- آخه چطور امکان داره اون هم بعد از این همه سال

دانیال : زمانی که تو توی آسایشگاه بستری می شی یکم شک می کنه اما به خاطر کارش می ره مسافرت وقتی بر می گرده دنبالت می گرده تا اینکه روزی که حالت بد شده بود و حمله بهت دست

می ده زمانی که میاد راه تنفسیت را باز کنه یادگاریش را توی گردنت می بینه و مطمئن میشه که تو همان دختری هستی که سالهاش دنبالشه ، بعد از چند روز کل ماجرا را بهم گفت و قرار شد که کمی بهتر شدی مراسم خواستگاری صورت بگیره

- باشه اما من باید فکرهامو بکنم و یک جلسه هم باید با خودش صحبت کنم

دانیال : باشه هر زمانی که خواستی باهاش قرار بزار و صحبت هاتو بکن

حامد

بعد از مراسم خواستگاری که باز هم دانیال عنوان کرده بود که هر کمکی که از دستش برمیاد انجام

می ده خیلی خوشحال بودم برای اولین بار احساس خوبی داشتم ، سبک بودم با خنده بقیه قهقهه

دریا

می زدم و برای خودم نقشه ها می کشیدم و لحظه شماری می کردم که آخر هفته برسه تا دریا برای همیشه مال من بشه ولی باز ته دلم آشوب بود .

دریا

بعد از مراسم هر چی فکر کردم دیدم امکان نداره که با حامد باشم درسته از وقتی که دیدمش خوشحال شدم و توی ذهنم مدام خودم و حامد را می دیدم اما در واقعیت هر چی فکر می کردم امکانش نبود حامد تا الان ازدواج نکرده ، می تونه با دختری که موقعیت های بهتری از من را داره ازدواج کنه ، من یکبار ازدواج کردم و مشکلات روحی خودم را داشتم با اینکه کمی از گذشته فاصله گرفته بودم هنوز ترس هایی درونم وجود داشت ، هنوز به گذشته ها فکر می کردم . نمی تونستم به خاطر خودم زندگی حامد را خراب کنم ، باید باهش صحبت کنم و زنگ زدم بهش و برای فردا قرار گذاشتم .

سوار ماشین حامد شدم و سلام کردم که جوابم را داد و ماشین را به حرکت در آورد ، سکوتی ماشین را فرا گرفته بود هر دو در افکار خود غرق شده بودیم و بعد از مدتی در سکوت شب در بام تهران ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم . هیچ کدام قصد شکستن سکوت را نداشتیم اما باید حرف هایم را بزنم .

سکوت را شکستم و گفتم از زندگیم تا حدی خبر داری اما از زخم هایی که خوردم نه ، من عروسک خیمه شب بازی بودم که چندین کارگردان داشت ، غصه هایی دارم که هرگز فراموش نمی شه ، دل لرزه هایی که داشتم و عاشق شدم برای زمان های خیلی دوره ، زندگی من سیاه و غمه دیگر سفید نیست ، زندگی من رمان نیست که آخرش عاشقانه تموم بشه ، واقعی هست که گذشتم دست از سرم بر

نمی داره ، من زندگی آرامی می خواهم که هیچ کس توش وجود نداشته باشه چون من آدم عادی نیستم ، شکستم ، زخمیم ، من زندگیم را باختم . از اینکه بعد از این همه سال دیدمت خیلی خوشحالم آرزوم بود که برای یکبار دیگه هم که شده ببینمت و صدات را بشنوم اما من دیگه دریای قدیم نیستم به خاطر همین نمی تونم جواب مثبت به درخواستت بدم امیدوارم درکم کنی .

حامد : حرف هاتو زدی اما باید حرف های من را هم بشنوی من به هیچ عنوان پا پس نمی کشم سالهاست که با خدای خودم عهد کردم که بگردم و پیدات کنم ، زخم خوردی ، غم داری ، زندگیت را باختی ، گذشتت سیاه بوده برام مهم نیست دوباره از اول زندگی را می سازیم ، من یک جوان 20 ساله نیستم که به خاطر یک بار دیدن و جوانی عاشق شده باشه سنی ازم گذشته سختی روزگار را خوب کشیدم ، حالا هم در کنارت هستم تا زندگی سیاهت را به زندگی

دریا

سفید تبدیل کنم ، اتفاقاً زندگی همش رمانه اونم رمان عاشقانه . الان هم باز روی حرف هام فکر کن و جواب بده اونم فقط مثبت .

باهم برگشتیم خونه و توی فکر بودم اما باز هم نمی تونستم قبول کنم هر روز حامد به بهونه ای

می اومد در خونه و می خواست حرف بزنه هر چقدر هم که در را باز نمی کردن پیام می داد که فرار راهش نیست . باید با دانیال و خاله ریحانه صحبت کنم و مدتی از تهران دور باشم برای هر دومون خوب بود شاید اینطوری حامد من را فراموش کنه و دنبال سرنوشتش بره .

حامد

تمام حرف های دریا را قبول داشتم اما نمی تونستم اونو از فکر خودم دور کنم سال هاس که دنبالش گشتم همیشه با خودم فکر می کردم اگه ازدواج کرده باشد هیچ وقت سراغش نمی رم اما حال نه ،

نمی تونم اجازه بدم به خاطر یک سری حرف ها زندگیمون را نابود کنه . هر روز به بهانه های مختلف می رفتم سراغش اما اون فرار می کرد .

دریا

لباس های خودم را در چمدان گذاشتم و وسایل های ضروری را هم آماده کردم ، نامه ای جداگانه برای دانیال و حامد نوشتم . برای صحبت به خانه دانیال رفتم که با آغوش باز ازم پذیرایی کردن و مشغول حرف های روزمره شدیم .

سارا : خوب عروس خانم جواب بله را کی می دی

- با گفتن این حرف نفس راحتی کشیدم که خودشان موضوع را باز کردن ، نگاهی به هر دو کردم و گفتم اتفاقاً در مورد این مسئله اومدم که صحبت کنیم . دانیال جان راستش می خوام چند وقتی را ازت مرخصی بگیرم و برای مدتی از تهران دور باشم . با گفتن این حرف چشمان هر دو گرد شد .

دانیال : یعنی چی ، از تهران دور بشی که چی بشه

- می خوام برم جای دیگه زندگی کنم

- نه ، جوابم منفيه با گفتن این کلمه هر دو چنان نگاهم کردن که گفتم الانه که کتک بخورم

دانیال : دریا معلومه چت شده مگه تو آرزو نداشتی با حامد زندگی کنی ، مگه عاشقش نبودى

- چرا بودم و هستم اما نمى تونم هر چقدر فکر مى کنم مبینم حامد تا الان ازدواج نکرده موقعیت بهتر از من هم مى تونه داشته باشه ، من هنوز زخم خورده هستم و مشکلات روحى خودم را دارم .

هر چقدر که حرف زدم دانیال و سارا قبول نکردن و گفتن که حامد عاشقمه و همه چى درست مى شه و در آخر دانیال با جدیت گفت حق نداری جایی بری و فردا هم میای سرکار ، دیگه حرفی ندارم و به اتاقتش رفت ، با حال خراب برگشتم خونه اما من تصمیم خودم را گرفته بودم .

شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد و فقط مرور خاطرات شد . صبح بعد از اینکه صبحانم را خوردم و مطمئن شدم که کسی خونه خاله ریحان نیست ، چمدان و وسایلم را بردم داخل ماشین ، نامه دانیال را به آینه کنسول جلوی درب گذاشتم و نگاهی به خانه کردم و در آن را بستم . زنگ خانه خاله ریحانه را زدم با باز شدن درب سلام دادم که خاله با خوشحالی جوابم را داد و به تو تعارف زد ، داخل شدم .

خاله ریحانه نگاهی بهم کرد و گفت خوب دخترم مى شنوم ، مى دونم مى خوام حرف بزنى اما

نمى تونى ، قدردانه نگاهی کردم و گفتم خاله اومدم ازتون خداحافظى کنم توى این مدتی که با شما آشنا شدم برام مادری کردید و محبت های زیادی در حقم داشتید خواستم قبل از رفتنم از شما تشکر کنم .

خاله ریحانه : دخترم کجا مى خوام بری اتفاقی افتاده ، حامد حرفى زده ، ما کارى کردیم

- نه خاله جون ، کسی کاری نکرده و حرفی نزده ، من هر چقدر فکر کردم دیدم نمى تونم جواب مثبت به آقا حامد بدم ایشان برای بار اول مى خواد ازدواج کنه مى تونه با دختری که موقعیتش از من بهتره ازدواج کنه ، نه با منی که یکبار توى زندگیم شکست خوردم به خاطر همین

مى خوام از اینجا برم که با ندیدنم من را فراموش کنه و دنبال سرنوشت خودش بره ، یکبار باهم صحبت کردیم اما موفق نشدم و آقا حامد مخالفت کرد ، حال این نامه را هم نوشتم شما زحمتش را بکشید بهشون بدید .

خاله ریحانه : دخترم ما با این قضیه مشکلی نداریم چرا می خوای اینکار را بکنی ، شما عاشق همدیگه بودین یکبار دیگه این فرصت را بهم بدین ، باشه برو اما نه برای همیشه ، برو کمی با خودت خلوت کن و دوباره فکر کن ، هر وقت هم که احتیاج داشتی حرف بزنی بهم زنگ بزن فکر کن هنوز برات مادرم .

- با عاشق نگاهی کردم و روی آن را بوسیدم و خداحافظی کردم و به سمت شمال حرکت کردم ، گوشی را هم خاموش کردم تا دانیال نتونه باهام در تماس باشه .

دانیال

امروز صبح توی نظام مهندسی جلسه داشتم که تا ظهر طول کشید ، با خستگی زیاد رسیدم شرکت اولین کار سراغ دریا را گرفتم وقتی منشی گفت نیومده عصبانی شدم هر چقدر هم به همراهش زنگ زدم خاموش بود خونه هم جواب نمی داد ، حمید را صدا زدم و ازش سوال کردم که امروز دریا را دیده یا نه ؟ که گفت نه ندیدم اما ماشینش تو پارکینگ بود ، کلافه شدم احساس می کردم دریا رفته و به حرفم اهمیتی نداده . سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ زدم و به طرف در رفتم که حمید بازوم را گرفت دانیال چی شده ، این حال و روز چیه ، زمزمه وار گفتم باید برم خونه دریا حتماً رفته .

حمید با دیدن حالم اجازه رانندگی را نداد و خودش پشت فرمون نشست و به سمت خانه دریا رفت ، هر چی زنگ در را زدم جواب نداد با ناامیدی در واحد را باز کردم و با دیدن نامه ای که روی کنسول بود تمام انرژیم را از دست دادم و کنار دیوار سر خوردم . هر چقدر حمید اسمم را صدا می زد هیچ عکس العملی نشان نمی دادم ، توان هیچی را نداشتم با دادی که حمید بر سرم زد خاله ریحانه خودش را به خانه دریا رساند و همان موقع حامد هم رسید همه با نگاهی خاص به من گیج زده و بهت زده نگاه

می کردن که خاله ریحانه گفت حال و روزت بخاطر دریاس ، یعنی خبر نداشتی که رفته .

بسختی لب باز کردم و گفتم بهم گفت اما مخالفت کردم ، بازم کار خودش را کرد ، اصلاً فکرش را

نمی کردم که بخواد اینطوری بره . حمید و حامد با گیجی به حرف های ما گوش می کردند که حامد گفت به ما هم بگید چه خبره . خاله ریحانه گفت دریا از تهران رفته با گفتن این کلمه حامد بر سرش کوبید و گفت بی چاره شدم و مانند من کنار دیوار سر خورد . دیدم که چطور شکسته شد .

دریا

خاله ریحانه با دیدن حال و روزمان گفت اجازه بدید یه مدت دریا از اینجا دور باشه باید با خودش کنار بیاد و تصمیم درست را بگیره قبل از رفتنش با من صحبت کرد و موارد لازم را بهش گوش زد کردم . با شنیدن این حرف گفتم خاله اون یک زن تنهاس اگه براش اتفاقی بیافته من چه خاکی تو سرم بریزم ، توی این دار دنیا فقط همین یک خواهر برام باقی مانده اگه اون نباشه همه خانوادم را از دست دادم ، کجا بگردم پیداش کنم حتی نمی دونم کجا رفته . با حال داغون بلند شدم و زنگ زددم به سارا و بهش خبر دادم حتی اونم داغون شد ، حمید رفت دنبال سارا اینا را آورد خونه دریا . هر چی فکر می کردم به

نتیجه ای نمی رسیدیم ، یکدفعه دیدم نسترن با حال بدی اومد خونه دریا ، با گریه فقط فریاد می زد دریا کجاس ، حتی اون هم خبری نداشت حمید بسختی تونست آرومش کنه هیچ کس حال خوبی نداشت حتی توان خواندن نامش را نداشتیم ، نگاهم به حامد افتاد که در دستانش نامه ای بود و به آن ذل زده بود اون هم توان خواندن نداشت . چند ساعتی گذشت اما خبری از دریا نبود همه توی خونه جمع بودیم که حدیث گفت پیغام گیر تلفن روشنه و دکمه آن را زد صدای دریا در خانه پیچیده شد که گفته بود

سلام به همگی ، می دونم الان همه نگران در خونه من جمع شدید از همه شما معذرت خواهی میکنم اما من باید از تهران دور می شدم احتیاج به یک جای آرام داشتم ، دانیال جان تو برام عزیزترینی اما خواهش می کنم دنبالم نگرد بزار تا خودم را پیدا کنم ، من به مقصد رسیدم و نگرانم نباش دوباره زنگ می زنم خداحافظ

حامد

وقتی رسیدم خونه و دیدم دریا رفته واقعاً شکستم دیگه در توانم نبود که بلند بشم ، زمانی که مامان نامه دریا را داد تا ساعت ها در دستانم بود و به آن ذل زددم که صدای دریا در خانه پیچیده شد و گفت که می خواد دور باشه با شنیدن آن بلند شدم و به سمت بام تهران رفتم تا شاید بتونم خودم را خالی کنم در خلوت ترین منطقه نشستم و نامه دریا را خواندم

سلام حامد جان

امیدوارم زمانی که این نامه را خواندی من را از ته قلبت ببخشی ، در اوج ناامیدی و روزهای سخت زندگیم که امکان داشت بخاطر بچیگیم دست به هر کاری بزنم با تو آشنا شدم و دل بهت بستم ، خوشحالم که حداقل عاشق بودن و

عاشقی کردن را هر چند کوتاه و سخت تجربه کردم . اولین و آخرین عشقم تو بودی در هر لحظه از خدا می خواستم که تو را پیدا کنم حتی در حد یک نگاه یا شنیدن کلمه ای

زمانی که ازدواج کردم ناامید شدم اما با شرطی که اول زندگیم با کیارش گذاشتیم که فقط در حد همخونه با هم زندگی کنیم و در جمع خود را زن و شوهر جلوه کنیم بازهم ته دلم راضی بودم و دوباره از خدا خواستم تا تو را پیدا کنم اما زمانی که کیارش بصورت خیلی فجیهانه ای بهم رحم نکرد امیدم نا امید شد و از آنروز زندگیم دوباره دستخوش کارگردان های دیگر شد در زندگیم بقدری سختی کشیدم که با اینکه می دونستم خودکشی گناه داره اما باز اینکار را کردم و خدا نداشت تمام بشه ، نمی دونم حکمتش در چی بود ، من شدم عروسک خیمه شب بازی و کارگردان آن چند نفر با هر چرخش آن نابود شدم ، زخم خوردم ، داغون شدم و در آخر همه چیزم را باختم حتی نوزادی که در وجودم نفس

می کشید ، زمانی که خدا صدام را شنید که زندگیم را باخته بودم ، زمانی تو را برام فرستاد که من توان بلند شدن و ساختن زندگی را نداشتم . اما باز به کمک دانیال و سارا و تحت درمان قرار گرفتن از شما بلند شدم اما زخم های گذشته ام خوب نشد ، شاید به چندتایی الطیام بخشیده بودم ، زمانی که ازم خواستگاری کردی شاید در لحظه اول خوشحال شدم اما بعدش حسرت بر قلبم نشست .

نمی تونستم با خودم کنار بیام که زندگیت را نابود کنم من هنوز زخم خورده ام هنوز آدمی هستم که کسی از پشت بهم دست بزنه عکس العمل نشان می دهم حال بگو چطور می تونم زندگی پر درد و زخم خورده ام را با تو شریک شم . تویی که بهترینی و می توانی با بهترین ها ازدواج کنی . حامد جان ازت خواهش می کنم دنبالم نگرد و به دنبال سرنوشت و زندگی خودت برو ، امیدوارم خوشبخت بشی .

با خواندن نامه قلبم درد گرفت و فریاد زدم خدا حواست به من و دریا هست ، چرا زندگی با من این طور بازی می کنه ، آخ دریا با من چه کردی که سالهاست به انتظارت هستم ، من بودم و کمکت می کردم و زندگی را دوباره شروع می کردیم . حالم بد بود ساعت ها در دل شب گریه و گله کردم از روزگار با روشن شدن هوا به سمت خانه رفتم .

دانیال

زمانی که خانه خلوت شد و همه رفتن به سمت اتاق دریا رفتم و روی تختش نشستم نگاهی به نامه کردم و باز کردم

دریا

بنام خداوندی که تو را برایم آفرید ، سلام دانیال جان امیدوارم منو ببخشی تا بتونم کمی آرام بگیرم . زمانی که چشمانم به این زندگی باز شد جز نگاه محبت آمیز و لالایی مادر ، نگاه عاشقه برادر را دیدم از زمانی که شروع کردم به راه رفتن و حرف زدن پشت و پناهم شدی هم جای پدر هم جای برادر ، دلم قرص تو بود . هر وقت از دست بابا ناراحت می شدم و می دیدم چه به روز مامان و من میاره با نگاه تو و دست نوازش تو طاقت می آوردم و همه چیز را فراموش می کردم . زمانی که برای تحصیل رفتی روح من را هم بردی ، سوختم و ساختم به امید بازگشتت ، به امید دست و آغوش پناهت اما دیر رسیدی و زندگی را به دست کارگردان دیگری سپرده شد ، زندگی که اول فکر کردم برایم باغ و بلبل می شود اما نمی دانستم سرنوشت طور دیگری برایم رقم خورده و همان زندگی شد برام جهنم ، شد باعث نابودی ، زخم خوردن و غصه ها و باختن همه چیز اما باز زمانی که متوجه شدی از زندگی خودت زدی تا من را بلند کنی ، بخاطر همه چیز ازت ممنونم هر کاری هم کنم و هر حرفی بزنم جبران یک ذره از محبت های تو و سارا برام نمی شه .

زمانی که حامد ازم خواستگاری کرد نتونستم خودم را متقاعد کنم و جواب بله را بدم خواستم از آن شهر دور باشم شاید خودم را پیدا کردم . مطمئن باش به موقعش می گم کجا هستم تا اون موقع دنبالم نگرد به زندگی خود و زن و بچت برس . عاشقانه دوست دارم .

با خواندن نامه اشکی از چشمانم ریخت که زمانی حمایتم را از دریا دریغ کردم و ازش دور شدم فکر می کردم زندگیش از زمانی که در خانه پدر بود بهتره ، ای کاش اولش متوجه شده بودم و جلوی اینکار را می گرفتم تا اینطور شاهد داغون شدن خواهرم نمی شدم اما من باید کاری کنم تا دریا و حامد بهم برسند ، این دو می توانند در کنار هم خوشبخت بشن و دریا هم آرام بگیرد .

دریا

مدتی از آمدنم گذشته بود و فقط چندین پیامکی که حالم خوبه و نگرانم نباشید برای دانیال فرستاده بودم ، باز هم در کنار دریا و نگاهم به ساحل قفل شده بود و زندگی من مانند فیلم از جلوی چشمانم

می گذشت و در دفتر خاطراتم نقش می بست اما آرام نمی شدم تصمیم گرفتم برم مشهد شاید آنجا آرامم گرفتم ، صبح به سمت مشهد حرکت کردم و زمانی که رسیدم شب بود و برای استراحت به هتل رفتم .

اولین قدم را در حیات حرم گذاشتم و از خدای خودم خواستم کمکم کنه ، وارد حرم شدم و کنار دیواری نشستم و شروع کردم به درد و دل کردن ، اینقدر این کار را کردم که سبک شدم ، با حال عجیبی از حرم خارج شدم . بعداز

دریا

مدت ها دلم خرید و گشتن در بازار داشتم به خاطر همین رفتم بازار رضا و از مغازه ها دیدن کردم و برای هر کسی یک چیز گرفتم و برگشتم هتل ، نگاهی به خرید ها کردم و در دل گفتم حال چگونه آنها را بفرستم .

دو روزی گذشت و بعد از اینکه با خدای خودم عهد کردم و از جوار حرم امام رضا(ع) بودن سبک شده بودم دوباره به سمت شمال حرکت کردم . امروز بالاخره با خودم کنار اومدم و رفتم به دیدن خانه دوران کودکیم و از دور خانه را دیدم آهی کشیدم کاش زمان به عقب بر می گشت .

حامد

بعد از رفتن دریا هر کجا که فکرش را می کردم گشتم اما پیداش نکردم ، درست یک ماهه که رفته ، بالاخره تصمیم خودم را گرفتم من به خاطر دریا حاضرم هر کاری بکنم حالا که دریا دلش با این وصلت نیست از اینجا دور میشم تا آن آواره نشه هر لحظه تصویر دریا در جلوی چشمانم ظاهر میشه و

می بینم که دانیال چقدر شکسته و داغونتر شده ، امروز با مامان و حمید حرف زدم ، حمید مخالف بود و مامان هم می گفت کارم اشتباهه اما نمی تونستم باید می رفتم . بلیطم را تهیه کردم و برای خداحافظی پیش دانیال رفتم و بهش گفتم هر جور شده دریا را پیدا کن و برش گردون ، من برای خوشبختی دریا هر کاری می کنم و الان هم برای همیشه دارم از ایران می رم فقط بهش بگو خیلی دوسش دارم . دانیال هم می گفت کارم اشتباهه و می گرده تا دریا را پیدا کنه و ما هر دو باهم خوشبخت می شیم . اما گوشم از این حرفها پر بود برگشتم خونه و چمدانم را جمع کردم ، خانوادم با غم و چشمان اشکی نگاهم می کردن .

دریا

درست یک ماه بود که از تهران دور بودم هر چقدر هم که فکر می کردم می دیدم به هیچ عنوان

نمی توانم از خانواده و حامد بگذرم اما روی برگشت هم نداشتم ، دلم حرف زدن می خواست ، درد و دل مادرانه می خواست ، دلم هوای خواهرانه سارا را می خواست ، دلم آغوش برادرم را می خواست ، دلم برای فندق عمه تنگ شده بود ، دیگه طاقت نداشتم به خاله ریحانه زنگ زدم و صحبت کردم اما در آخر گفت دخترم برگرد برادرت داغون شده و حامد هم برای همیشه رفت تا تو آواره نباشی ، گفت من فقط خوشبختی دریا را می خوام اون خوش باشه ، می رم تا راحت تر زندگی کنه ، وقتی حرف های خاله را شنیدم گریه کردم من حامد را می خواستم حالا که با خودم کنار اومده بودم حامد را از دست داده بودم ، کارهای خودم باعث شد بدبخت بشم . حال چه کنم ، به چه کسی پناه بیارم که باعث نرفتن حامد بشه ، من غیر از دانیال کسی را نداشتم .

زنگ زدم به دانیال که جوابم را داد با گریه گفتم دانیال خودم زندگی را نابود کردم ، من اومدم با خودم کنار پیام تا بتونم همراه حامد بشم اما الان با خبر شدم اونو راهی غربت کردم ، بازم زندگی را باختم ، که دانیال گفت دریا کجایی تا الان کجا بودی ، اومدم شهر خودمون انزلی هستم ، ساحل بچه گیامون را یادته اومدم تا زندگی را دوباره مرور کنم . دیگر توان حرف زدن نداشتم و قطع کردم .

دانیال

مشغول کار بودم دریا و حامد تمام معادلاتم را ریخته بودن بهم اون از دریا که معلوم نیست کجاس ، اینم از حامد که قصد رفتن کرده ، هر کاری کردم موفق نشدم جلوش را بگیرم توی فکر بودم که همراهم زنگ خورد با ناباوری به صفحه ش که عکس دریا بود نگاه کردم و جواب دادم صداس اومد که گفت اومدم با خودم کنار پیام تا با حامد همراه شم اما الان فهمیدم اون برای همیشه رفتنی شده و دوباره زندگی را باختم ، پرسیدم کجا بودی که گفت شهر خودمون ، باید کاری می کردم بلافاصله زنگ زدم برای اولین پرواز رشت برای حامد بلیط گرفتم .

به امید اینکه هنوز حامد نرفته بسرعت خودم را رساندم خانه شان که خاله گفت رفتن ، بلافاصله زنگ زدم به حمید فقط گفتم حامد را برگردون و قطع کردم .

خاله ریحانه : پسرم چرا اینقدر هولی ، اتفاقی افتاده که باید حامد برگرد

دانیال : بله ، دریا بهم زنگ زد گفت کجاس

خاله ریحانه : به من هم زنگ زد ، کلی حرف زد و با گریه قطع کرد

دانیال : پس با شما حرف زده که با خبر شده حامد قراره بره ، زمانی که بهم زنگ زد گفت رفته بود با زندگیش کنار بیاد که بتونه با حامد باشه

دریا

خاله ریحانه : خدا کنه حامد بگرده

دانیال : من برای حامد بلیط گرفتم اما باید یه درس به دریا بدم تا زمانی که حامد بره پیشش نباید بفهمه که نرفته

خاله ریحانه : این دوتا باید سنگ هاشون را برای همیشه با هم وا کنن

در حین حرف زدن حمید و حامد رسیدن خونه که قشنگ معلوم بود حمید کلافه و حامد عصبانیه

حامد : سلام دانیال ، چرا نداشتی برم ، دیرم شده می فهمی پرواز دارم

حمید : دیونم کرده بزور نگه داشتتم و آوردم خونه

خاله ریحانه : اگه دریا را می خوای باید بمونی

حامد : نگاهی کردم به هر دو و گفتم معلوم هست شما چی می گید

دانیال : فهمیدم دریا کجاس ، رفته شهرمون

حامد : خوب چه فایده وقتی من را نمی خواد ، من به خاطر خوشبختی اون داشتم می رفتم

دانیال : می دونم اما الان فرق می کنه ، وقتی دریا فهمید داری می ری ناراحت شد ، رفته بود با خودش کنار بیاد که

بتونه در کنارت قرار بگیره

خاله ریحانه : باید بری دنبالش و سنگاتون را باهم وا کنید و برگردید

دانیال : برات بلیط گرفتم اولین پرواز به رشت ، برو دنبالش من الان زنگ می زنم باهش حرف می زنم و می گم تو را

پیدا نکردم تا زمانی که خودت برسی و باهش حرف بزنی

حامد : باشه

حامد

امروز روز رفتن بود ، روز دل کندن از احساس هام ، از زندگیم ، از خانوادم ، از عشقم ، اولین قدم را برداشتم و گوشیم را خاموش کردم و بعداز خداحافظی از مامان و حدیث رفتم پایین که ماشین بگیرم که دیدم حمید جلوی پام

دریا

ایستاد نگاهی بهش کردم و گفتم مگه الان نباید سرکار باشی ، که جوابم را داد یه برادر بیشتر که ندارم ، سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه راه افتاد . هنوز از خونه خیلی دور نشده بودیم که گوشی حمید زنگ خورد و جواب داد که در آخر گفت باشه الان برمی گردم .

زمانی که دور برگردان را دور زد گفتم حمید چیکار می کنی من باید برم فرودگاه چرا دوباره داری

می ری سمت خونه ، گفت نمی دونم حامد بود که زنگ زد و گفت باید برگردیم خونه ، زمانی که رسیدم با حالت شاکی به حامد گفتم چرا نداشتی برم که گفت فهمیده دریا کجاس و آدرس را بهم داد ، مامان هم گفت برو دنبالش و تمام حرفاتون را بزنی اگر جواب مثبت بود باهم برگردید . نگاهی به حامد کردم و گفتم من که بخاطر دریا و خوشبختی اون داشتم می رفتم که در جواب گفت رفته بود با خودش کنار بیاد که همراهت شود . این غیر ممکن بود احساس کردم یک لحظه اشتباه شنیدم که حامد ادامه داد برات بلیط گرفتم برو دنبالش ، نگاهی به ساعت کرد و گفت راه بیفت که به پرواز برسی .

احساس کردم دوباره خون در رگ هام جاری شد خیلی خوشحال بودم از اینکه دریا قبول کرده با من باشه ، به موقع رسیدیم فرودگاه و من سوار هواپیما شدم لحظه شماری می کردم برای رسیدن به هستیم .

دریا

کلافه بودم به خودم تشر می زدم که باز بخاطر سکوتم زندگیم را باختم ، حامد را برای همیشه از دست دادم . تلفنم زنگ خورد دانیال بود سریع ارتباط را برقرار کردم و گفتم پیداش کردی ، دانیال گفت نه متاسفم دریا ، تلفنش خاموشه ، آخه خواهر من این چه کاری بود کردی حداقل به من می گفتی ، یا تلفنت را روشن می زاشتی که بهت خبر بدیم ، کلی با دانیال حرف زدم اما آرام نشدم بعداز اینکه تلفن را قطع کردم ، لباس پوشیدم و رفتم ساحل ، جایی که برای اولین بار باهم آشنا شدیم ، نشستم روی نیمکت تمام خاطره ها و حرف ها هجوم آوردن مثل یک نوار از جلوی چشمانم می گذشت ، با هر یادآوری اشکی از چشمانم سرازیر می شد و به دریا نگاه می کردم و گفتم توهم مثل من دلت گرفته و خروشان

صدایی شبیه حامد شنیدم که داشت شعری را زمزمه می کرد

سربزار روی قلبم بی قرار

نمی دونی که بی تو چه حالی دارم

دریا

مهربون مٹ ماه آسمون

روی قلبم یک نشون از تو دارم

انتظار بسه دیگه تنهام نذار

تو که نیستی سخته بی تو بمونم

لحظه هام آروم آروم بی صدا می گذرن اما هنوز از تودورم

پیش خودم گفتم حتماً خیالاتی شدم که برگشتم و ناباورانه حامد را دیدم که داشت آهنگی را می خواند

واسه نگاه تو امشب چه بی تابم

دلواپس و تنها و گریه بی خوابم

دنیا واسم بی تو زندونه

هر کس تو را دیده دردمونه می دونه

حامد سکوتی کرد که من ادامه آهنگ را دادم

تو حضور بی کسی هام اگه گاهی پابذاری

یه نفس مونده به آخر پا رو غصه هام بذاری

تویی که تا همیشه توی قلبم می مونی

تویی که بهتر از من این حالمو می دونی

با تموم شدن آهنگ حامد گفت می دونی چقدر دنبالت گشتم . توان حرف زدن نداشتم دلم می خواست فقط نگاش کنم .

حامد

دریا

وقتی از هواپیما پیاده شدم سریع سوار تاکسی شدم و رفتم بندرانزلی و ساحلی که برای اولین بار همدیگرو دیده بودیم . از دور دریا را دیدم که روی نیمکت نشسته بود به دانیال خبر دادم و چند دقیقه ای او را دیدم و یواش بهش نزدیک شدم و یه آهنگی را زمزمه کردم ، برگشت به پشت و من را دید ، تعجب در چشمانش دیده می شد سکوتی کرد که ادامه آهنگ را خواندم و سکوتی کردم که بقیه آهنگ را دریا ادامه داد و تموم شد .

بعد از مدتی سکوت گفتم درست اولین دیدارمون اینجا شد و الان هم اولین دیدار زندگیم ، می دونی وقتی رفتی وجودمو بردی ، روحم را بردی حالا با دیدنت دوباره خون در رگ هایم جریان پیدا کرد .

دریا

سکوت را شکستم و گفتم اینجا چیکار می کنی ، دانیال که گفت برای همیشه رفتی ، آره قرار بود برم اما دانیال به موقع رسید و حالا هم اومدم دنبالت برای همیشه برتگردونم . همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش کردم و ارتباط را برقرار کردم که دانیال گفت این کار را کردم تا بفهمی نباید زندگیت را خراب کنی باید بلند شی و یک زندگی جدید بسازی ، هنوز تو شوک بودم فقط تونستم بگم خیلی در حقم برادری کردی هر چقدر بگم کمه ، دوست دارم .

با حامد برگشتیم ویلایی که اجاره کرده بودم و کمی در مورد پیدا کردنم حرف زد و بعدش خوابیدیم . صبح زمانی که از خواب بیدار شدم دیدم حامد میز صبحانه را چینده ، بعد از شستن دست و صورتم رفتم آشپزخانه و باهم مشغول خوردن صبحانه شدیم .

حامد

دیشب با خودم تصمیم گرفتم فردا باید همه حرف هامو با دریا بزنم و زودتر برگردیم تهران ، می دونم دانیال بی قراری دریا را می کنه اگه موضوع ازدواجش و تصمیمش نبود الان بجای من ، اون اینجا بود .

دریا

صبح از خواب بیدار شدم و رفتم نون گرفتم و برگشتم ویلا ، میز صبحانه را چپندم بعد از خوردن رو کردم به دریا و گفتم بهتره بریم لب ساحل می خوام باهات حرف بزنم ، تا تو حاضر بشی من میز را جمع می کنم . زمانی که کارم تموم شد دریا هم حاضر شده بود باهم رفتیم ساحل که شروع کردم به حرف زدن ، دریا می خوام همونطوری که روز اول همدیگرو دیدیم و بهم اعتماد کردیم بازهم همونطور بشه ، من به خاطر اینکه برگردی تهران و در کنار خانوادت باشی داشتم می رفتم که دانیال نداشت حالا هم هر حرفی داری بگو تا جوابش را بدم .

دریا

با حامد رفتیم ساحل و مشغول حرف زدن شدیم که حامد گفت هر حرفی دارم بگم و شروع کردم

می دونم نامه ای را که برات نوشتم را خوندی ، حالا می تونی با کسی که یکبار ازدواج کرده و توش شکست خورده زندگی کنی ؟ من آدم زخم خورده ام ، هنوز می ترسم از اینکه یکی بهم نزدیک بشه مخصوصاً از پشت ، هنوز کابوس های شبانه را دارم ؟ هنوز با اتفاقی یاد گذشته می افتم ، امکان داره زمانی به روت بیارم ، می تونی باز در کنارم باشی ؟ من آدم افسرده ایم شور و نشاط در من کشته شده می تونی باز در کنارم باشی ؟

حامد جواب داد : آره می تونم ، بهت گفتم کمکت می کنم تا زندگی گذشت را فراموش کنی و یک زندگی جدید با آرامش داشته باشی ، بهت قول می دم ، بذار مثل دیدار اولمون بهت کمک کنم و تو هم بهم اعتماد کن ، تا زمانی که آماده رابطه نداشته باشی در کنارت هستم و هیچ حرفی هم نمی زنم .

نگاهی عاشقانه و پر از دوست داشتن بهش کردم و گفتم برای دادن جواب مثبت یک شرط دارم اگه قبول کردید منم جوابم مثبته ، حامد نگاهی بهم کرد و گفت چه شرطی ؟ قبول کنید ؟ چند نفر ؟

گفتم شرطم اینه که من مدت هاس محبت مادر نداشتم آرزو دارم دوباره مادری داشته باشم که بهم محبت کنه و در کنارش باشم و مادرانه خرجم کنه ، می خوام خاله ریحانه بعنوان مادرم باشه و در کنار ما زندگی کنه ، اگه براش سخت بود من یک واحد آپارتمان دیگه توی همان ساختمان دارم فوقش آنجا زندگی کنه و واحدی که برادرت خریده برای خودش و خانومش باشه .

حامد

دریا

زمانی که دریا از زندگی گذشتش برام حرف زد و گفت بازهم می خوامی در کنارم باشی گفتم آره و کمکش می کنم تا گذشته را فراموش کنه و یک زندگی با آرامش برایش درست می کنم . زمانی که گفت شرط داره دلم آشوب شد اما زمانی که گفت می خواهد مادر داشته باشه و مادرم را بعنوان مادر خودش قبول داره و می خواد در کنارمون زندگی کنه خیلی خوشحال شدم و قدردانه در چشمان آبتیش نگاه کردم و گفتم قبوله حتی اگه مامان راضی نبود باهش صحبت می کنم و راضیش می کنم حالا جواب مثبت را می دی که دریا با نگاه مهربونش که چشمانش دیگر برق می زد جواب بله را داد که شروع کردم به زمزمه کردن

چشماتو وقتی که نمی بینم

تنها می شینم و غمگینم

دوست دارم عطر نفس هاتو

آروم میگیره دلم با تو

هرشب به عشقت بیدارم

قد یه دنیا دوست دارم

هیچ موقع نذار که تنهاشم

می میرم از تو جدا باشم

تو که باشی کنار من دیگه هیچ چیزی کم نیس

نگو کمتر نگات کنم آخه دست خودم نیس

دریا فقط به چشمانم نگاه می کرد و به من انرژی می داد . بعداز تموم شدن آهنگ بهش گفتم بلند شو بریم یکمی بگردیم و فردا هم بریم تهران که قبول کرد باهم گذشت زدیم و غذا خوردیم .

به دانیال و مامان خبر دادم که فردا صبح راه می افتم و ظهر تهرانیم ، رو کردم به دریا و گفتم

می خوامی بری خرید و برای خانوادت سوغاتی بخری که جواب داد از مشهد برای همه سوغاتی خریدم دیگه احتیاجی نیست بریم خرید که با تعجب گفتم مگه تو مشهد هم رفتی ، آره رفتم که آروم شدم و تونستم تصمیم بگیرم

وسایلم را جمع کردم و آماده گذاشتم ، صبح بعداز خوردن صبحانه مقداری وسیله برای تو راه درست کردم و وسایل را دادم به حامد که تو ماشین گذاشت و به سمت تهران حرکت کردیم . توی راه از همه جا و از این مدتی که نبودم حرف زدیم ، از اینکه دلم تغییر و آرامش می خواد .

چند ساعتی گذشته بود که حامد گوشیش را وصل کرد به ضبط ماشین و آهنگ گذاشت و خودش هم باهاش شروع کرد به خواندن که با عاشق نگاهش می کردم و از خدای خودم تشکر می کردم که دوباره حامد را بهم داد .

عاشقتم دیوونتم حس عجیبی چجوری بگم

عاشقتم مته دیوونه ها پرت تو میشه حواسم همه جا

عاشقتم آره با توام هر جا بری درگیر توام

آره دیوونم همه میدونن من عاشقتم

وابستت شدم دل بده به دلم

باشه اگه بدم عشقو که بldم

هیشکی واسه دلم نمیشه مته تو

وابستت شدم دل بده به دلم

باشه اگه بدم عشقو که بldم

هیشکی واسه دلم نمیشه مته تو

با شنیدن آهنگ و زمزمه کردن حامد بعداز مدتها دلم خواست من هم همراهیش کنم که شروع کردم

فکرشو کن عاشق تو گوشه قلبشو داده به تو

هر چی بشه همه چی پای خودم

دریا

دوست دارم تو رو جای خودم

هر جا بری تو رو میپامت

آره کار دلم از بس می خوامت

بگو میمونی تو که می دونی من عاشقتم

وابستت شدم دل بده به دلم

باشه اگه بدم عشقو که بدم

هیشکی واسه دلم همیشه مته تو

وابستت شدم دل بده به دلم

باشه اگه بدم عشقو که بدم

هیشکی واسه دلم همیشه مته تو

با تموم شدن آهنگ خنده ای از ته دلم کردم و به حامد نگاه کردم و گفتم مرسی که هستی . بالاخره رسیدیم خونه ، نگاهی به ساختمان کردم و در دل گفتم چقدر دلم تنگ شده بود . همان موقع دانیال در خانه را باز کرد با دیدنش پر از شادی شدم و خودم را مثل بچه ها در بغلش انداختم و گفتم دلم برات تنگ شده بود ، دانیال با محبت دستی روی سرم کشید و من را در آغوش خودش گرفت و بوسه ای بر سرم زد و گفت نمی دونی چی کشیدم دریا ، دیگه هیچ وقت ازم جدا نشو ، بوسه ای بر سرم زد و با هم رفتیم داخل خونه که دیدم همه جمعاً و در آغوش تک تک عزیزانم قرار گرفتم .

نسترن از دستم خیلی ناراحت بود گفت قبلاً هر اتفاقی می افتاد بهم خبر می دادی اما حالا من غریبه شدم ، او را در آغوش گرفتم و گفتم می دونستم اگه بهت بگم به همه جامو می گی ، من واقعاً احتیاج داشتم که تنها باشم و با زندگی خودم کنار بیام از دستم ناراحت نباش ، تو عروسیت جبران می کنم اصلاً طراحی لباس عروست با من ، دیگه چی می خوای ، خنده ای کرد و گفت هیچی فقط تو در کنارم باش .

زمانی که چمدانم را باز کردم و سوغاتی ها را دادم همه تعجب کردن که رفتم مشهد مخصوصاً دانیال و سارا ، دانیال با تعجبی که داشت گفت تو چطوری تک و تنها رفتی مشهد ، یعنی باور کنم شدی دریای قبلی خودم ، با نگاهم

دریا

گفتم آره که دوباره در آغوش برادرم قرار گرفتم و بعدش با فندق عمه کلی بازی کردم و او را در آغوش خود گرفتم و از خدای خودم تشکر کردم .

حامد

وقتی رسیدیم تهران هر دو خانواده جمع بودن و از دیدن دریا خیلی خوشحال شدن ، بعد از اینکه همگی به دریا گله گی کردن و دریا سوغاتی هاشون را داد . مامان گفت خوب دخترم خوشحالم که دوباره برگشتی ، من می دونستم مدتی تنها باشی بالاخره با زندگی خودت کنار میای و تصمیم درستی

می گیری . امروز در کنار هم ساعات خوبی را برگزار کردیم و در آخر مامان از دانیال درخواست کرد یکبار دیگه بریم خواستگاری دریا که دانیال قبول کرد و برای فردا قرار گذاشتیم .

دریا

امروز دوباره حامد با خانوادش می خواستن بیان برای خواستگاری و بقیه صحبت ها ، از صبح بلند شدم و مشغول کار شدم . عقربه های ساعت خیلی زود چرخید و زمان مهمونی رسید ، صدای زنگ در آمد که دانیال درب را باز کرد و مهمونها وارد شدن ، بعد از کمی صحبت خاله ریحانه دوباره من را از دانیال خواستگاری کرد که دانیال گفت خوب دریا جان حالا باید جوابتو بدی ، بدون هر جوابی که بدی من پشتتم ، نگاهی به برادر عزیزم کردم و گفتم راستش من تمام حرفهامو با آقا حامد زدم و ایشون هم قبول کردن ، فقط شرطی را گذاشتم که اگه قبول کنن ، هر چی شما بگید .

خاله ریحانه : خوب دخترم چه شرطی که ما باید قبول کنیم

- من خیلی زود مادرمو از دست دادم ، هنوز دلم آغوش مادرانه می خواد که برایم مادرانه خرج کنه ، قبول می کنید مادرم شید

خاله ریحانه : آغوشش را باز کرد و گفت بیا اینجا قبلاً هم گفتم توهم همانند دخترم هستی

- در آغوشش قرار گرفتم و گفتم مامان من می خوام شما با ما زندگی کنید

خاله ریحانه : دخترم من تصمیم گرفتم بعد از اینکه عروسی حمید و حامد را برگزار کردم برای زندگی برگردم شهر خودمون

حامد : مامان چی می گی ، یعنی چی تنها بری توی یک شهر دیگه زندگی کنی

حمید : دستت درد نکنه ، مگه من مردم که بخوای بری جای دیگه و در تنهایی زندگی کنی ، ما اونقدر

بی غیرت نشدیم که مادرمون را ول کنیم و بریم سراغ زندگی خودمون

حدیث : اصلاً میای خونه ما زندگی می کنی

خاله ریحانه : بچه ها این چه حرفیه که شماها می زنید ، شماها جگرگوشه های من هستید اما قرار نیست بخاطر من زندگی خودتون را خراب کنید ، من هم می رم شهر خودمون جای غریبی که نیست تازه

فامیل ها هم هستن

- به همین زودی می خواین من را تنها بزارید اگه براتون سخته که با ما زندگی کنید ، من واحد دیگه ای در این ساختمان دارم آنجا زندگی کنید و در کنارمون باشید و واحدی را که آقا حمید خریداری کردن برای زندگی خودشان در نظر بگیرن ، اگر می خواهید من جواب بله را بدم لطفاً قبول کنید

دانیال : خاله ما تنها شما را داریم پس قبول کنید این واحد دریا خیلی وقته خالیه ، می گفت دلم می خواد واحدم را به کسی بدم که خیلی برام ارزش داره

خاله ریحانه : منم دلم نمی خواد از شماها دور باشم ، اما دوست ندارم زندگی شما هم بهم بریزه ، باشه قبول می کنم

سعید : دانیال واحد خالی دیگه ای نداری که من و حدیثم بیایم اینجا ، من حسودیم شد

با گفتن این حرف همه کلی خندیدیم که دانیال گفت چرا هست ، تو هم بیا اینجا تا من یک زمین مناسب پیدا کنم و بسازم و همگی بریم اونجا برای زندگی ، همه استقبال کردن و بقیه صحبت ها شد ، هر چقدر اصرار کردم که عروسی نگیریم اما قبول نکردن و قرار گذاشتیم عروسی دو برادر در یک روز برگزار بشه ، از فردای آنروز من مشغول طراحی لباس خودم و نسترن شدم وقتی طرح تموم شد فرستادم برای شرکت رز تا توسط خیاطشون دوخته شه . بعد از آن با حامد مشغول تغییر دکوراسیون خونه شدیم و روزها گذشت تا روز عروسی فرا رسید ، اصلاً باور نمی کردم که بالاخره بعد از این همه انتظاری به حامد رسیدم و باهاش ازدواج کردم .

دریا

هم من و هم نسترن در آن لباس های سفید بینظیر شده بودیم و با شادی در کنار هم قرار گرفتیم و آهنگی که حامد به دی جی گفته بود زده شد و همراه هم رقصیدیم و حامد با آهنگ برایم همراهی می کرد و من در محبت های او گم می شدم و لذت می بردم

دستم تو دست یاره قلبم چه بی قراره

به به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیس

و دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زل می زخم به چشمای مستت

سر روی شونت می گذارم بی بهانه

می خوامت خانومم با عشقت آرومم

می خوامت خانومم با عشقت آرومم آرومم آرومم

دستم تو دست یاره قلبم چه بی قراره

به به به چی میشه امشب بارون اگر بباره

چه شاعرانه یه چتر خیس

و دریا کنار و پرسه های عاشقانه

زل می زخم به چشمای مستت

سر روی شونت می گذارم بی بهانه

می خوامت خانومم با عشقت آرومم

می خوامت خانومم با عشقت آرومم آرومم آرومم

دریا

با تموم شدن اهنگ حامد پیشونی ام را بوسید و گفت عاشقتم خانومم ، مراسم عروسی تموم شد و همه راهی خانه شدیم ، زمانی که وارد خونه شدم از خدای خودم خواستم دوباره همراهم باشه و کمک کنه .

یک لحظه احساس کردم روی هوام ، نگاهی به حامد کردم که من را در آغوش گرفته و دستانم را دور گردنش انداختم تا از افتادنم جلوگیری کنه ، با زمزمه های عاشقانه وارد اتاق خواب شدیم که دیدم تمام اتاق پر از گل های رز قرمز و شمع های روشن تزیین شده با شادی به اتاق نگاه کردم و حامد من را مثل پر قوروی تخت گذاشت و کمک کرد تا موهایم را باز کنم و لباسم را عوض کنم . در دل گفتم یک روز در زندگی کیارش آرزوی این صحنه را داشتم اما جز غم و گریه هیچ نبود و حال آرزویی که کرده بودم توسط حامد انجام شد ، نگاهم را از چشمان حامد نمی گرفتم و در آن غرق شده بودم و هر لحظه خدا را شکر می کردم . آن شب برای اولین بار احساس کردم دخترم و برای اولین بار با زمزمه های عاشقانه حامد پا به دنیای زنانگی گذاشتم .

پنج سال بعد

زندگی خوبی را با حامد شروع کردم و از زندگی خیلی راضی بودم و بعد از گذشت چند سال با حامد روی شن های ساحل نشسته بودیم و در مورد آینده و زندگی پر از آرامشون صحبت می کردیم و نگاهم به جمع دوست داشتنی و بچه هایی که کمی دورتر از ما بودن کردم ، دانیال و سارا با فندق عمه که حالا 6 سالش شده بود و برادرش که 3 سال داشت ، سعید و حدیث یک دختر ناز دو ساله ، حمید و نسترن یک پسر یک ساله داشتن مشغول بازی و صحبت بودن و حال خودمون یک دختر 4 ساله بنام نفس داشتیم و منتظر آمدن پسرمون نوید بودیم .

روزهای خوبی را در کنار هم داشتیم و روز سالگرد ازدواجمون حامد بهترین کادو را بهم داد ، بدون اینکه من متوجه شم تمام خاطرات و زندگی را بصورت رمان به چاپ رسانده بود و من از این همه توجه و محبت حامد پر از شادی و عشق می شدم . صفحه اول رمان نوشته بود :

گل به خنده گفت :

زندگی شکفتن است

دریا

با زبان سبز ، راز گفتن است

گفتگوی غنچه و گل از درون باغچه

بازهم به گوش می رسد

تو چه فکر می کنی ؟

راستی کدام یک درست گفته اند ؟

من که فکر می کنم

گل به راز زندگی اشاره کرده است

هر چه باشد او گل است

گل یکی دو پیرهن

بیشتر ز غنچه پاره کرده است

و

زندگی ساز دل است تو نوازنده این سازی و بس تو اگر شاد زنی شاد شوی

و در آخر رمان :

خوشبختی تو ، شادی من است و شادی تو آروزی من است

شاد باش که این لحظه ها خیلی زیباست

این انتظار شیرین شیرین است

معنای زندگی با تو پر از معناست

بدون تو بی معناست

داستان این رمان یعنی آغاز زندگی من و تو

پایان رمان

اردیبهشت ماه 1398

دوستان گلم از اینکه در این رمان همراه بودید متشکرم و منتظر نظرات شما هستم

راه ارتباطی با نویسنده :

تلگرام : [@Elham_azizii](https://www.instagram.com/Elham_azizii)

اینستاگرام : [elhamazizi.roman](https://www.instagram.com/elhamazizi.roman)

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com